

مهاجر فى سبيل الله



# زندگی نامه ی حسین اخلاقی

از مهاجرین اولیه میمند فارس

(۱۲۷۱ ش - ۱۳۵۳ ش)

رساله ی پایان نامه ی مؤسسه ی معارف عالی

تهیه کننده : نازنین اتحاد

استاد راهنما : جناب وحید دانا

زمستان ۱۳۸۵

شیراز







حضرت ولی امرالله می فرمایند

... نفوسی از اصحاب اولیه که به ظاهر در نهایت فقر و مسکنت مشهود، مدرسه ندیده، تجربه نیندوخته و صاحب هیچ گونه امتیاز و مقام مخصوص نبوده بلکه در بعضی موارد فاقد هوش و استعداد سرشار و عاری از نبوغ و فطانت ممتاز شمرده می شدند، در میدان خدمت به فتوحات عظیمه ای نائل گردیده که موفقیت های اعقل و افضل عناصر جامعه در مقابل جلوه و ضیاء آن بی نور و فروغ مشاهده می شده است...

ظهور عدل الهی ص ۹۴





تقدیم به مادر بزرگ عزیزم، فاطمه  
که با داستان های شیرینش از دوران کودکی  
مرا شیفته ی شخصیت پدرش نمود.



## پیشگفتار

پس از شکرو سپاس از آستان مقدس جمال کبریا و طلب تأییدات الهیه در راه اتمام این معمور، از دوران طفولیت همان طور که در آغوش خانواده ای مؤمن و موقن پرورش می یافتم، مانند همه ی اطفال علاقه و شوق فراوانی به شنیدن حکایات امری و داستان و سرگذشت متقدمین امر داشتم و خانواده ام به جای تعریف داستان های تخیلی، شرح زندگانی اجداد و گذشتگان رادر دوران مواجهه با سختی ها نقل می نمودند، از همان هنگام همیشه دوست داشتم که بیش از پیش در مورد اجداد روحانی خویش بدانم و آرزویم چنین بود که بتوانم مانند آنان، خدماتشان را دنبال نمایم.

پس از گذراندن طرح معارف عالی امر، این انگیزه در من قوی تر شد و با کسب مهارت های لازم جهت نوشتن پایان نامه، بیش از پیش این جسارت رادر خود مشاهده نمودم تا علاوه بر روشن کردن قسمت هایی از تاریخ نی ریز و شرح احوال احبای آن که علاقه ی وافری به آن دارم، بتوانم برای نسل آینده، چهره ی واضح تری از اجداد روحانیشان و بار سختی های وارده در آن دوران را تجسم بخشم.

در این راه نفوس بسیاری بنده را یاری نمودند که پیش از هر چیز از جناب وحید دانا، استاد عزیز و گرامی که علی رغم فرصت محدود شان مرا در این راه راهنمایی فرمودند، ممنون و سپاسگزارم.

پس از آن از همسر عزیزم که با کمک و مساعدت ها و تشویق های خویش، مرا در تمامی مراحل همراهی کرد، تشکر و قدردانی می کنم. همچنین از تمامی اعضاء خانواده ی اخلاقی، حقیقت جو و موسوی که در روشن تر شدن هر چه بیشتر وقایع و اتفاقات بنده را هدایت نمودند کمال تشکر را دارم. همچنین از سینای عزیز جهت همکاری در آماده کردن ضمایم که احتیاج به کار زیادی داشت و عکس ها، قدیمی و قابل رویت نبودند، بسیار ممنون و متشکرم. در انتها از خانم ملیسا وصالی که زحمت تایپ مطالب بر عهده ایشان بود صمیمانه سپاسگذارم.

در پایان باز هم از مادر بزرگ عزیزم، فاطمه، که با داستان های زیبایش این انگیزه را از کودکی در من ایجاد نمود سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشم پدر ایشان را آنطور که شایسته ی وجود نازنینش هست، معرفی نمایم.

## فهرست

۶	پیشگفتار
۱۰	مقدمه
۱۵	فصل اول : شرح مختصری در مورد نیریز
۲۳	فصل دوم : دوران کودکی و طفولیت
۲۴	الف ( خانواده و محل تولد
۲۵	ب) کودکی
۲۸	فصل سوم : دوران قبل از ایمان
۲۸	الف) دوران جوانی
۲۹	ب) عقاید مذهبی
۲۹	ج) ازدواج و فرزندان
۳۱	فصل چهارم : شرح ایمان
۳۱	الف) پیش زمینه های فکری
۳۲	ب) انگیزه برای ایمان
۳۲	ج) دیدن رویای صادقه و ایمان
۳۳	د) مشکلات و تضییقات بعد از ایمان
۳۷	ه) دوستان ، همسایگان و همکاران
۴۵	فصل پنجم : دوران پس از ایمان
۴۵	الف) ازدواج
۴۶	ب) فرزندان
۴۶	۱ - تعداد فرزندان
۴۷	۲ - ارتباط پدر با فرزندان
۵۲	۳ - بازی ها و داستان های پدرا نه
۵۳	ج) ترک اعتیاد
۵۴	د) شغل
۵۵	ه) روش و سلوک
۶۶	فصل ششم : دوران فلسفی
۶۶	الف) تاریخچه ی زمان فلسفی

۶۷	ب) اوضاع نیریز در زمان فلسفی
۷۶	فصل هفتم : خدمات امری
۷۶	الف) مهاجرت
۷۶	۱ - مهاجرت به نور آباد
۷۸	۲ - مهاجرت به میمند
۸۰	ب) تشکیل محفل و روش تبلیغ
۸۳	ج) اول مؤمن میمند
۸۷	د) مشکلات مهاجرت
۸۷	۱ - مسکن
۹۳	۲ - اقتصاد
۹۹	۳ - تضییقات
۱۲۳	فصل هشتم : خاتمه زندگی و صعود
۱۲۳	الف) دوران کهولت و سالخوردگی
۱۲۴	ب) بیماری و انتقال به شیراز
۱۲۵	ج) صعود
۱۳۰	فصل نهم : بازماندگان
۱۳۷	چکیده

## مقدمه

نوشتن شرح حال نفوسی که از نیاکان روحانی به حساب می آیند و در دوران های مختلف تاریخی و مکان های متفاوت زیسته اند، بسیار مشکل است، زیرا تجسم سختی ها و مشقات وارده در راه امر در گذشته برای ما که زمان حال را می سازیم، دشوار است. هر چه این فاصله ی زمانی بیشتر باشد، وقایع و خاطرات کم رنگ تر می گردد و تصویر ذهنی ما از شرح حال بزرگان دورتر می شود. برای آنکه آیندگان تصویری هر چند کوتاه و ناقص از اجدادشان در ذهن داشته باشند بهترین کار جمع آوری اطلاعاتی است که در حال حاضر، هنوز دستخوش گذر زمان نشده است. تنها با ذکر جزئیات زندگی این نفوس قادر به درک فضای زندگی آنها خواهیم بود. این جزئیات به ما کمک می کند درک عمیق تری از مفاهیمی مانند خلوص، شجاعت، ایثار و از خودگذشتگی بیابیم که خمیر مایه ی خلق جامعه ای جدید می باشد.

شرح حال ذیل، کمی ها و کاستی های فراوانی دارد که نگارنده از تمامی آنها آگاه است و تا حد امکان سعی در روشن شدن موضوع نموده است. یکی از مشکلات مهم، وقت کم برای نوشتن پایان نامه بود که به طور کلی از آغاز کار تا پایان مراحل تحقیق حدود دو ماه بیشتر فرصت نبود، بنابراین جای تحقیق و تفحص برای آیندگان بسیار می باشد و این تنها مقدمه ای است برای شروع کار های همگام بعدی، همچنین از آنجایی که جناب حسین اخلاقی حدود صد و چهارده سال پیش چشم به جهان گشود، بنابراین تعداد بسیاری از نفوسی که اطلاعات شایانی در مورد ایشان داشتند، در حال حاضر وجود ندارند. به علاوه از آنجایی که هیچ یک از اعضای خانواده ی پدری ایشان در حال حاضر در قید حیات نمی باشند، اطلاعات و خاطرات بسیار محدودی از زمان کودکی و نوجوانی ایشان در دست است و مطالب بیشتری راجع به فصول اول تا چهارم یافته نشد.

روش تحقیق مورد استفاده در این پایان نامه، به دو روش میدانی و کتابخانه ای است که در موارد خاصی که وقایع مختلف ذکر می گردد از روش کتابخانه ای استفاده شده و به کتاب های موجود در آن رابطه استناد گردیده و مصاحبه ها به روش میدانی صورت گرفته است.

مراحل نگارش پایان نامه بدین صورت بود که، در ابتدا با هر یک از افراد مصاحبه صورت پذیرفت، تمام مصاحبات به صورت انفرادی انجام شد، بعد از ضبط صحبت های آنها

از نوارهای به دست آمده، فیش برداری صورت گرفت و مطالب مربوط به هر قسمت طبقه بندی گردید. بعد از تهیه ی پیش نویس و تأیید استاد راهنما، پاکنویس و تایپ گردید. تمامی مصاحبه با نفوس در سال ۱۳۸۵ ه.ش انجام گردید که بنا بر محدودیت زمانی اکثراً در پاییز و زمستان ۸۵ می باشد. در نگارش مطالب و نقل قول ها سعی گردید تا حد ممکن اصل امانت داری رعایت گردد و عیناً کلمات و جملات درج شود.

نگارنده واقف است که تعداد مصاحبه شوندگان بسیار محدود می باشد و از پانزده نفر متجاوز نیست، علت آن فاصله ی زمانی طولانی است که موجب از بین رفتن تعداد زیادی از نفوس متقدمین گردیده، همچنین تعدادی از بازماندگان ایشان در خارج از کشور سکونت دارند که امکان مصاحبه با آنها وجود نداشت.

کسانی که به نحوی مصاحبه با آنها صورت پذیرفت، اسامیشان به شرح ذیل می باشد:

خانم طوبی کلانی همسر و دختران ایشان فاطمه اخلاقی و فرزانه اخلاقی و پسران ایشان روح الله اخلاقی، موهبت الله اخلاقی و ضیاء الله اخلاقی. همچنین خانم ها مهری حقیقت جو، مهر انگیز موسوی، و خانم روحانی و آقایان محمد جان نثار، علی اکبر روحانی، خلیل اتحاد، ابراهیم حقیقت جو و عبدالله اتحاد می باشند.

تنها تحقیقی که در آن زکری از جناب حسین اخلاقی آمده است کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ از آقای میرزا محمد شفیع روحانی می باشد که فقط در چند مورد به ذکر نام ایشان بسنده می شود و توضیحات بیشتری وجود ندارد.

در این تحقیق ضمایم محدود می باشد زیرا، تعدادی از مدارک مانند شناسنامه، قباله ی زمین در نی ریز و میمند، سند ازدواج و لوحی که به افتخار احبای میمند صادر گردیده همگی در جریانات مختلف تضییقات وارده بر احباء مفقود می گردد و نگارنده از عدم وجود آنها آگاهی دارد. همچنین توقیع حضرت ولی امرالله به علاوه ی شمایل مبارک که تنها یادگارهای ایشان بود به دارالآثار فرستاده شده است. از آنجایی که جناب اخلاقی زندگی ساده ای داشتند، هیچ نوع وسیله ی شخصی و خصوصی از خویش به یادگار نگذاشته اند و چون فاقد سواد خواندن و نوشتن بودند، از ایشان دستخط و یادداشتی وجود ندارد.

امیدوارم علی رغم کمی و کاستی های موجود در این تحقیق توانسته باشم شمه ای از حیات پر ثمر ایشان را به تصویر بکشانم و خواننده را با شخصیت ایشان آشنا کنم.

شهرالعلاء ۱۶۳ بدیع

شیراز



## سر آغاز

حسین مردی قوی هیکل بود، چشمان قهوه ای تیره، موهای مشکی، و قدی بلند داشت. همیشه لبخند بر لبانش بود و از مشکلات خم به ابرو نمی آورد. چین و چروک های صورت در دوران کهولت، نشان از سختی های متحمله در این راه بود، تنها نشانه ای که بر روی بدن داشت، آثار به جا مانده از قداره هایی (۱) بود که در روز عاشورا قبل از ایمان بر سر می زد. هنگامی که راه می رفت یکی از پاهایش را بر روی زمین می کشید و کمی کج راه می رفت و این از آثار شکستگی پاها در دوران کودکی بود.

لباس های بسیار ساده ای می پوشید، همیشه پیراهن سفید و شلوار خاکستری مشکی به تن داشت، در قدیم رسم بر این بود که مردان، پالتو می پوشیدند، اکثر اوقات در جلسات و مجامع عمومی با کت و شلوار خاکستری حاضر می شد، و در تابستان پالتو سفیدی به تن می کرد، او همیشه ملکی (۲) به پا داشت.

طبعش بسیار گرم بود و اگر یک قرص یا کپسول می خورد، فوراً تمام بدنش شروع به خارش و جوش زدن می کرد، با توجه به این خصوصیت، میوه ی مورد علاقه ی وی هندوانه بود و از خوردن آن سیر نمی شد، به یکی، دو تا قانع نبود به خانه که می آمد دو هندوانه به زیر بغل داشت و دو، سه الاغ هم از پشت سر می آمدند، که در خورجین هایشان پر از هندوانه بود. همچنین شیر گاو را بسیار دوست می داشت و از غذاهای مورد علاقه اش آش ماست بود.

حسین در نهایت بساطت زندگی می کرد، هیچ چیزی که متعلق به خودش باشد نداشت، هر وسیله ای که در خانه وجود داشت متعلق به همه ی اعضاء بود، تنها یک گلیم کوچکی داشت که در روز، هر کجا سایه بود آن را پهن می کرد و در آن مکان می نشست و عادت عجیبی که داشت، بلافاصله شروع به خواندن مناجات می کرد.

هر گاه با خانواده به تفریح می رفت، در داخل جمع نبود، همیشه در سایه ی یک درخت، تنها مشغول تلاوت مناجات بود، او عاشق طبیعت و تفریح بود و از هیچ فرصتی برای آرامش در طبیعت نمی گذشت.

صدایش بسیار زیبا، محکم و طنین انداز بود، در هنگامی که مناجات را با صوت تلاوت می کرد، قلب شنونده را به لرزه می انداخت و او را منقلب می کرد، قسمت هایی از مناجات را با تأکید بیشتر و یا بلند تر می خواند و این موجب تأثیر عمیق تر می شد.

از صفات ممیزه ی وی، گذشت و فداکاری است، در برابر مشکلات و تضییقات وارده بسیار صبور و متحمل هر حالت بود. همیشه انتظار انیت و آزار را می کشید و هیچ گاه از مخالفت ها جا نمی خورد و تعجب نمی کرد.

وی سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما مناجات های طولانی را از حفظ بود که آنها را با صدای بلند می خواند :

"الها، معبودا، مقصودا، کریم، رحیم. جان ها از تو و اقتدار ها در قبضه ی ..." (۳)

"هو الحق القیوم، الهی توبینا و آگاهی که ملجاء و پناهی جز تو نجسته ..." (۴)

"ای خداوند بی مانند، ما بندگان خاکساریم و تو بزرگوار..." (۵)

"ای مهربان جانان، ..." (۶)

## توضیحات

۱ - قداره : زمان قدیم در نیریز گروهی بودند که به قداره زن ( قمه زن ) معروف بودند، آنها لباس سفید می پوشیدند و شمشیر به دست می گرفتند و صبح عاشورا به قول نیریزی ها قداره می زدند، قداره شمشیر یا چاقویی بوده است که به علامت فدا شدن در راه حسین آن را بر فرق سر می زدند و سر را می شکافتند، در آن زمان هر فرد، یک نفر مراقب داشت تا هنگامی که شور حسینی قالب می شود خود را نکشد و قطعه چوب محکمی را در جلوی شمشیر وی می گرفتند.

۲ - ملکی : کفش هایی بود که در زمان قدیم به پا می کردند و ساخته شده از یک کف به نام "تخت ملکی" و یک رو به نام "روآر" بود که به یکدیگر دوخته می شد، کف از پارچه و چرم و سریش ساخته می شد که آن را به یکدیگر می آمیختند و سخت می کوبیدند، و دور آن را می دوختند و روآر ساخته شده از نخ های محکمی بود که زن ها آن را می بافتند و به تخت می دوختند. این کفش ها مقاومت بسیاری داشت و در پا، راحت و سبک بود.

۳ - ادعیه ی حضرت محبوب ، ص ۳۶۲

۴ - مجموعه مناجات های حضرت عبدالیهاء ، ص ۲۷

۵ - مجموعه مناجات های حضرت عبدالیهاء ، ص ۴۱۱

۶ - مجموعه مناجات های حضرت عبدالیهاء ، ص ۱۶۷

## فصل اول

### شرح مختصری در مورد نی ریز

قریه ی باستانی نیریز به واسطه ی حوادث شگفت انگیزی که از طلوع شمس حقیقت در فارس و اطرافش به وقوع پیوسته در تاریخ امر بیش از سایر شهرها معروفیت یافته، این قریه ی مبارکه از قراء قدیمی فارس در مسافت ۱۰۸ کیلومتری شمال شرقی فسا و ۲۸۸ کیلومتری شرق شیراز واقع گشته و به وسیله ی راه های شوسه به داراب و اصطهبانات به سیرجان ارتباط دارد. و چون از طرف شمال و مشرق محدود است به بلوک سردسیر و کوه های پر برف بیلاقات و از طرف مغرب و جنوب متصل است به بلوک گرمسیر و هوای گرم لذا دارای هوایی معتدل و فرح انگیز است و همه نوع میوه های گرمسیر و سردسیر در آن به عمل می آید. (۱)

این شهرستان از لحاظ آب و هوای سالم و مطبوع به نحوی شهرت دارد که اطبای سابق به اشخاصی که امراض مزمنه داشتند توقف مدتی کوتاه را در آنجا توصیه می کردند، و نیز جلگه ای وسیع و حاصلخیز داشته، از این لحاظ اهالی در فن فلاحت ماهر و شهرتی بسزا داشتند چه که وافر ترین و لذیذترین میوه ها، میوه ی نیریز بوده و به همین مناسبت به شربت خانه ی فارس معروف گشته، و از لحاظ علم و دین نیز از پیشرفته ترین شهر های فارس بوده و اهالی آن اکثراً دانش پژوه و متحری حقیقت بوده اند. (۲)

آوازه ی پیشرفت علوم و دانش و تدین اهالی نیریز که به سمع دور و نزدیک می رسید مورد توجه فرزند سید جعفر کشفی آقا سد یحیی وحید قبل از اظهار امر قرار گرفت. معظم له ضمن چند فقره مسافرت به این شهر و مصاحبت و مجالست با ارباب علوم و معارف، این شهر را از نظر ذوق علمی و عرفانی و کثرت دانشمندان و علاقه مندان به دیانت پسندید و با صبیبه ی حاج شیخ عبدالعلی که از مشاهیر علماء دانشمندان نیریز بود ازدواج نمود. پس از ایمان، مأموریت یافت تا در نیریز قیام به اشاعه ی امر الله نماید و برای اعلان

امر جدید وارد نیریز شد که وقایع اولیه در تاریخ ۱۲۶۶ به وجود آمد و تاریخ نیریز را با خط طلایی جلوه ای بدیع بخشید. (۳)

دومین واقعه ی تاریخی جنگ عشاق بی قرار جانباز با وفای نیریز که به جنگ جبل معروف است در آخر تابستان سال ۱۲۶۹ ش با حملات بی رحمانه ی قوای حکومت جابر و مردمان خونخوار برای بار دوم آغاز و به جانبازی شجاعانه ی مجاهدین غیور از بقیة السیف های فخره ی اول اختتام یافت. این واقعه از مهمترین سوانح تاریخ عالم و وقایع جسیمه ی عصر رسولی در این کور عظیم است. (۴)

در سال ۱۳۲۷ ه. ق واقعه ی سوم نیریز رخ گشود که عوامل زیر در ایجاد این حادثه مؤثر بود:

۱ - نخستین عامل وقوع حادثه، انقلاب مشروطه و ضدیت و مخالفت روحانیون علیه مشروطیت و علیه بهائیان بود که قوانین مشروطیت را متخذ از قوانین بهائیت قلمداد می کردند.

۲ - پیشبرد روحانیون و سازش عمال دولت با آنها در عاصمه ی مملکت و در ایالات و ولایات.

۳ - ورود مبلغین شهیر امرالله و ناشرین نفحات الله میرزا طراز الله سمندری و میرزا علی اکبر رفسنجانی مقارن ماه های محرم و صفر به نیریز و انقلاب عظیم جنبش روحانی و نهضت تبلیغی عمومی که موجب حسادت مغرضان و بدخواهان گردید.

۴ - اختلاف بین مسعودالدوله پسر آصف الدوله با شیخ الاسلام نیریز که با داشتن عیال اول (دختر فتحعلی خان) دختر شیخ الاسلام را نیز عقد نموده سپس طلاق داد. (۵)

حمله ی شیخ ذکریا کوهستانی با قوای مجهز به نیریز اول به جهت بیرون کردن حکومت و نشستن به جای او و بعد به جهت قتل عام بهائیان در تاریخ ۲۲ ماه صفر سال ۱۳۲۷ ه. ق به فتوای حاج سید عبدالحسین لاری پیشوای شیعیان در فارس آغاز گردید. (۶)

باری عموم بهائیان تا هنگام عصر محل را ترک و عازم کوهستان جنوبی نیریز شدند و معدودی در شهر پنهان گشتند. چون شیخ در آن روز مطلع می شود که بهائیان عازم کوهستان شده اند به وسیله ی منادی در تمام محلات اعلام می کند که هر کس یک نفر بهائی را زند، به حضور شیخ بیاورد دویست تومان و هر کس که سر یک بهائی را بیاورد یکصد تومان جایزه دریافت خواهد نمود، لذا عده ای از تفنگچیان شیخ و اهالی محل برای صواب و اخذ جایزه عازم کوهستان شدند و در نتیجه قوای شیخ به تمام نقاط استیلا یافته و به قتل و غارت و آتش زدن خانه و کاشانه ی بهائیان پرداختند. (۷)

در این هنگامه ۱۸ نفر از نفوس نفیسه در کوهستان های نزدیک شهر به دست آن افراد گرفتار شدند و شربت شهادت را نوشیدند، که اسامی آنها از این قرار است.

- ۱ - جناب ملا حسین فرزند ملا آقا بابا
- ۲ - جناب ملا محمد علی فرزند ملا حسن لب شکری
- ۳ - جناب آقا محمد حسین کلاه مال پسر آقا محمد رحیم
- ۴ - جناب ملا عبدالمجید
- ۵ - جناب ملا عباس
- ۶ و ۷ - جناب آقا ابراهیم و جناب آقا اسماعیل که هر دو برادر و فرزندان حاج محمد بودند.
- ۸ - جناب آقا اسدالله فرزند آقا ابراهیم شهید
- ۹ - جناب ملا حسین زینل فرزند زین العابدین
- ۱۰ - جناب آقا علی اکبر زائر فرزند نوروز، همشیره زاده ی جناب آقا ابراهیم و آقا اسماعیل
- ۱۱ - جناب آقا مهدی فرزند ملا حسین شهید و داماد آقا اسماعیل شهید
- ۱۲ - جناب استاد عطاءالله شیوه کش فرزند غلامرضا
- ۱۳ و ۱۴ - جناب آقا محمد علی درویش و جناب آقا محمد ابراهیم درویش که هر دو برادر بودند.
- ۱۵ - جناب استاد علی صباغ فرزند کربلایی حاجی
- ۱۶ - جناب آقا امرالله فرزند سلیمان
- ۱۷ - جناب آقا میرزا اکبر فرزند میرزا اسماعیل
- ۱۸ - جناب آقا علی فرزند جناب محمد اسماعیل شهید (۸)

هر کدام از شهدای مزبور به وضعی به رتبه ی شهادت نائل و اجساد هر یک را در گوشه ای مدفون نمودند تا در سال ۱۳۱۸ ش بر حسب دستور محفل مقدس ملی بهائیان ایران از اماکن سابق بیرون آورده شده و در محل مخصوصی در نزدیک قلعه ی خواجه که مقتل و مدفن جمعی از شهدای اولیه ی امر است در کنار یکدیگر قرار داده مدفون نمودند. تا به موقع خود مقام شایسته ای بر روی آرامگاه ابدی آن نفوس مقدسه که به فرموده ی حضرت عبدالبهاء قربانیان استقرار عرش مطهر حضرت رب اعلی می باشند بنا گردد. (۹)

قسمتی از دومین لوح عمومی که شهدای واقعه ی سوم و بازماندگان و ملهوفین و آوارگان، کلاً مشمول عنایات لا نهاییه قرا گرفته اند و در جلد اول مکاتیب صفحه ی ۲۸۸ درج شده، در اینجا آورده می شود:

"... ای یاران عبدالبهاء در این ایام به حسن القضاء و تأیید رب السموات العلی و توفیق ملکوت لا یری هیکل مقدس حضرت اعلی در جبل کرمل حیفا در مقام معلوم استقرار یافت لهذا قربانی لازم و جانفشانی واجب احبای نیریز از این جام لبریز سرمست شدند و به چوگان همت گوی سبقت از این میدان ربودند. هنیناً لهم ثم مریناً هذا القدح الممتلأ الطافح بصهباء محبة الله و علیهم بهاء الله الابهی... " (۱۰)

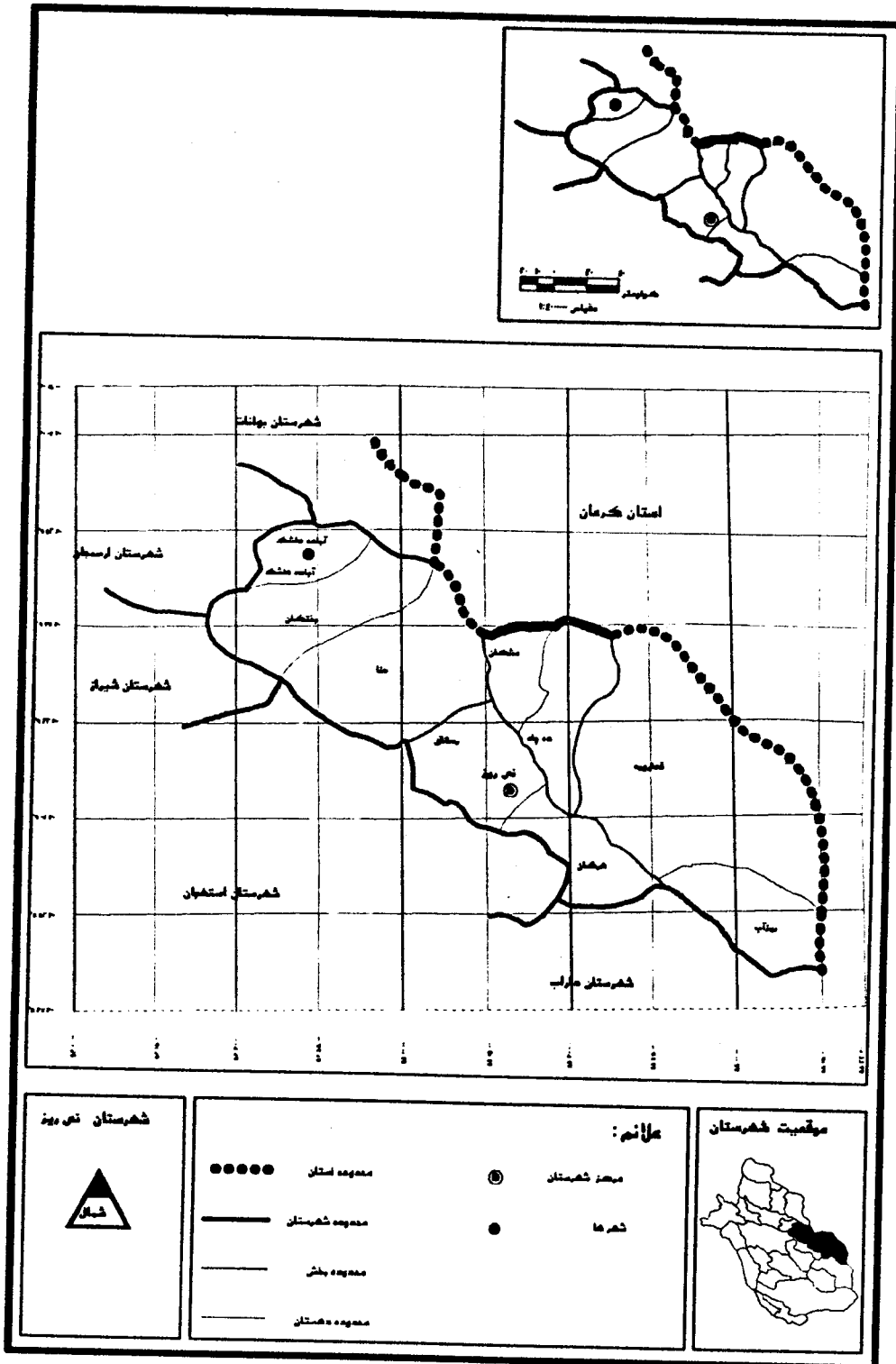
## توضیحات فصل اول

- ۱ - کتاب نیریز مشکبیز ، تألیف محمد علی فیضی ، ص ۳ و ۴
- ۲ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۱۶
- ۳ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۱۹
- ۴ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۱۰۳
- ۵ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۲۹۳
- ۶ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۲۹۴
- ۷ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۲۹۷
- ۸ - کتاب نیریز مشکبیز ، تألیف محمد علی فیضی ، ص ۱۴۸ الی ۱۶۱
- ۹ - کتاب نیریز مشکبیز ، تألیف محمد علی فیضی ، ص ۱۶۱
- ۱۰ - کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ، تألیف محمد شفیع روحانی ، ص ۵۱۵



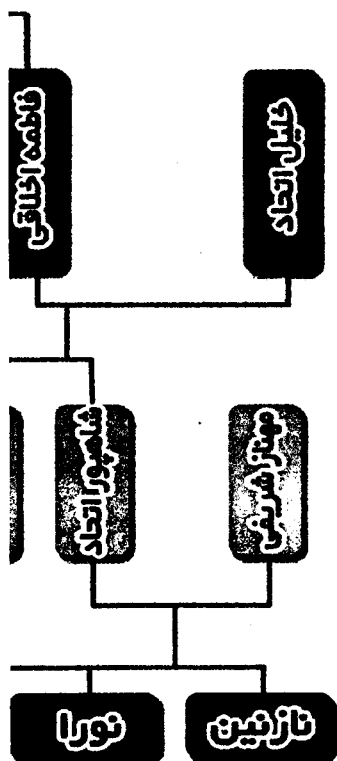
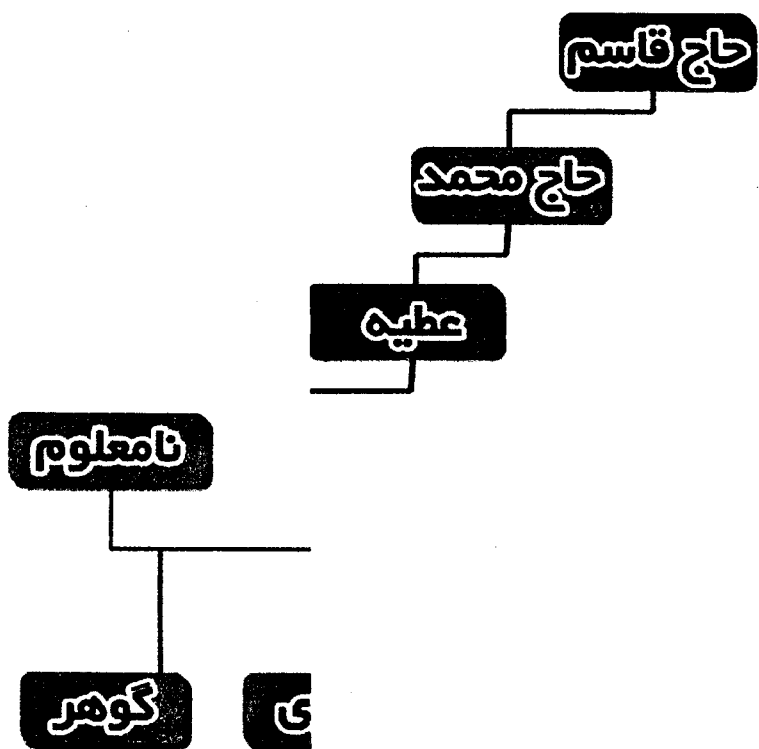






## موقعیت نی ریز







## فصل دوم

### دوران کودکی و طفولیت

#### الف) خانواده و محل تولد

حسین اخلاقی در تاریخ ۱۲۷۱ ه.ش در شهرستان نی ریز از توابع استان فارس، در خانواده ای شیعه و بسیار مؤمن در محله ای به نام گود عربان چشم به جهان گشود. مادرش مریم و پدرش کریم نام داشتند، کریم و مریم سه فرزند داشتند که فاطمه و نوری فرزند اول و دوم و حسین فرزند سوم خانواده بود، حسین حدوداً ۱۰ ساله بود که مادرش را از دست داد و پدرش همسر دیگری اختیار نمود(۱)، که از او صاحب یک فرزند دختر دیگر به نام گوهر شد. کریم فردی فهمیده و معتقد بود، حسین همیشه تعریف می کرد که من این عنایات و فضل جمال مبارک را به واسطه ی خدمات پدرم دارم، ایشان در ظاهر به امر مبارک ایمان نیاورد، اما قلباً مؤمن بود. حسین برای فرزندانش این چنین حکایت می کرد :

من حدوداً شانزده یا هفده ساله بودم، بعد از ضوضای شیخ ذکریا(۲) و شهادت ۱۸ تن از احبای نی ریز، مردان و نوجوانان و جوانان همگی از نی ریز فرار کرده و یا به آبادی های اطراف مثل سروستان رفته و عده ای به کوه ها پناه برده بودند. بعد از پایان ضوضاء و رفتن شیخ، مردان یک به یک شبانه به شهر برگشته ولی از خانه های خود بیرون نمی آمدند، اجساد شهدا کنار خندق در خارج شهر قرار داشت و در معرض هوای آزاد و حیوانات وحشی بود. احباء دور هم جمع شدند تا جهت دفن اجساد چاره ای بیندیشند و به این نتیجه رسیدند که اگر کریم به ما کمک کند ما موفق به این مهم خواهیم شد.(۳)

کریم مسلمانی با غیرت بود و به آنها قول همکاری داد، و قرار بر این شد که، وی شبی دو یا سه جسد را به دوش گرفته و به قبرستان ببرد و احباء قبر بکنند و دفن کنند.

حسین تعریف می کند:

خوب یادم هست که پدرم به نامادری می گفت "اگر حرف بزنی زبانت را از حلقومت بیرون می کشم، فقط یک دیگ آب گرم کن، تا من بیایم" وقتی باز می گشت لباس ها و بدنش بوی تعفن اجساد را می داد، لباس هایش را بیرون می آورد، می شست و حمام می کرد. و به انتظار فردا شب که دوباره این کار را تکرار کند، می ماند. (۴)

کریم این کار را چندین شب ادامه می دهد و اگر چه با مخالفت های همسرش مواجه می شود، اما با تهدید و ترساندن وی، او را ساکت می کند. تا اینکه آخرین شب فرا می رسد و کریم در صدد حمل آخرین جسد بر می آید، حسین کریم (۵) از قول پدرش چنین می گفت:

آخرین جسدی را که به دوش گرفته بودم، اشرار کمین کرده بودند و همگی با سر و صدا به دنبال من گذاشته تا مرا بگیرند، من شروع به دویدن کردم، ضمن دویدن پایم لیز خورد و به داخل گودالی که از جریان آب به داخل خندق ایجاد شده بود، افتادم، گویا کسی به من گفت همین جا بخواب. من با جسد کنار هم در گودال خوابیدیم. شبی مهتابی بود و داخل گودال تاریک بود، چندین مرتبه از بالای سر من به سرعت از روی گودال پریدند و چون مرا نیافتند وحشت کرده، فرار کردند. وقتی از جای خود برخاستم شفق دمیده بود، جسد را به دوش گرفته به قبرستان رفتم، احباء هم، چون من دیر کرده بودم، متوجه خطر شده، رفته بودند. من جسد را به تنهایی دفن کرده و به سرعت به منزل برگشتم. (۶)

شغل کریم کشاورزی بود و باغ داشت. او نسبت به امر مبارک حبّ قلبی داشت چنانچه در بعضی از محافل احباء به صورت پنهانی شرکت می کرد و به صحبت های آنان گوش می داد، اما نامادری حسین که بسیار مغرض و متعصب بود و هر لحظه عَلم مخالفت برمی داشت و در صدد فاش کردن راز کریم برمی آمد، حسین نیز بیشتر تحت تأثیر صحبت های نامادری خود قرار می گرفت و بغض و عناد شدیدی با امر داشت. او با دو خواهر تنی خود نوری و فاطمه هیچ ارتباط قلبی نداشت و چندان رفت و آمدی نمی کرد. تنها، با خواهر ناتنی اش گوهر ارتباط صمیمانه ای داشت. گوهر با اینکه ایمان نیاورد، اما دشمنی با امر نداشت و در سختی ها و مشکلات به حسین و خانواده اش کمک می کرد. اما صحبت های حسین در قلب او اثر نکرد و هنگامی که به امر مبارک ایمان آورد، خانواده اش او را از خود راندند و او نیز آنها را ترک کرد و چون نام و نشانی از آنها نداشت و اسمی از آنها نمی برد،



متأسفانه فرزندان و همسر وی نیز هیچ اطلاعی از آنها ندارند و حتی اسامی آنان را به درستی نمی دانند.

### ب) کودکی

او کودکی پر انرژی، فعال و شوخ بود و از هیچ شیطنتی دست بر نمی داشت، همچنین مرگ مادرش در دوران کودکی او را تبدیل به فردی نا ملایم و نا آرام کرده بود. و چون پدرش از رفتارهای او ناراضی بود، خود را کمتر با وی مواجه می کرد، صبح ها، قبل از پدرش سریع از خانه بیرون می آمد و در کوچه و خیابان مشغول بازی می شد و شب هنگام، وقتی که همه خواب بودند، باز می گشت و چفت بالای در را باز کرده و به رختخواب می رفت. (۷)

حسین در دوران طفولیت و نوجوانی، نسبت به امر بسیار شقی و سنگدل بوده است، و این چیزی نبود جز در اثر تربیت نامادری او. هر کجا بهائی را می دید از کوچک و بزرگ، به اذیت و آزار آنها می پرداخت، پدرش همیشه او را تنبیه می کرد و از این کار منع می نمود، اما در قلب او تأثیری نداشت و او روز به روز شقی تر می شد.

حسین برای دخترش فاطمه چنین نقل کرده است:

کریم در جلسات امری، گاهی شرکت می نمود و در این مجامع چندین بار مرا به همراه خودش می برد، اما من اصلاً از حضور در این مجامع خوشم نمی آمد، و همیشه باعث ناراحتی او بودم، یک شب با پدر به جلسه رفتیم، حدود ده یا دوازده ساله بودم، یادم است که به یکباره شمایل حضرت عبدالبهاء را شروع به چرخاندن بین حضار نمودند تا همگی آن را زیارت کنند، هنگامی که نوبت به من رسید، شمایل را گرفته و آب دهان بر آن ریختم، پدرم بسیار عصبانی و ناراحت شد و زمانی که به خانه برگشتیم مرا شدیداً تنبیه کرد و گفت "تو آبروی مرا بردی" (۸)

حسین برای آنکه به نصیحت های نامادریش به درستی عمل کند از هیچ دشمنی کوتاه نمی کرد، به طور مثال روزی یک نفر، نشانی باغی را که صاحب آن بهائی بوده است را از او می گیرد، حسین که در آن موقع نوجوانی قوی هیکل بوده است آن فرد را آن قدر می زند که دیگر از سؤالش پشیمان می شود و به او می گوید: "تو چطور به خودت اجازه دادی که آدرس یک بهائی را از من بگیری و نامش را در حضور من به زبان بیاوری." (۹)

وی بسیار طفل شرور و نا آرامی بوده است و نه تنها احباء بلکه بقیه ی افراد هم از ضرر دست و زبان وی آسایش و آرامش نداشتند. به طور مثال فاطمه تعریف می کند:

پدرم همیشه وقتی این خاطره را از زندگیش تعریف می کرد صدای خنده هایش به آسمان می رسید و همه را شاد می کرد او می گفت " یک روز رفتم در یک باغ سیب تا سیب بچینم، در آن زمان، میوه فروشی وجود نداشت و همه به باغ رفته و میوه را تهیه می کردند، وقتی که بالای یکی از درخت ها رفتم و جیب هایم را از سیب پر کردم، چشمم به صاحب باغ افتاد که کمی آن طرف تر زیر درخت سیب خوابیده بود، به جای آنکه او را بیدار کرده از وی اجازه بگیرم و تشکر بکنم، از همان بالای درخت، همانطور که خر و پف می کرد یک سیب را به دهان او پرتاب کردم، سیب مستقیماً به دهان وی برخورد کرد، او سراسیمه بلند شد و مرا در بالای درخت دید سریعاً از درخت پایین آمده و پا به فرار گذاشتم، او هم با داد و بیداد به دنبال من می دوید، تا اینکه به چاهی رسیدیم و من یکباره به داخل چاه پرتاب شدم، آن فرد از ترس آنکه مبادا او را مقصر بدانند پا به فرار گذاشت و من در چاه ماندم، هیچ کس از من خبر نداشت و تا سه، چهار روز مرا پیدا نکردند، تنها در تاریکی چاه از فرط گرسنگی دستم را در جیب می کردم و سیب هایی که چیده بودم را می خوردم." تا اینکه بعد از چند روز سایه ای را در بالای چاه احساس می کند و با فریاد طلب کمک می کند، و او را پیدا کرده بیرون می آورند. تمام استخوان های بدنش شکسته بودند، در آن زمان دکتر وجود نداشته، او را پیش شکسته بند یا به قول نی ریزی ها " جا انداز" می برند، اما اثرات این شکستگی تا پایان عمر بر پاهای وی باقی می ماند، به طوری که در هنگام راه رفتن یکی از پاهایش را بر روی زمین می کشید و کمی کج راه می رفت. (۱۰)

## توضیحات فصل دوم

۱ - نام همسر دوم کریم و نامادری حسین نامعلوم می باشد.

۲ - این حادثه ی بلا انگیز که بار دیگر نی ریز را تیره و تار نمود در ایام عید نوروز از سال ۱۳۲۷ ه.ق مطابق با ۱۲۸۸ ه.ش واقع گردید. شیخ ذکریا از عمال سید عبدالحسین لاری بود که در آن وقت بر ضد دولت و سلطنت محمد علی شاه قاجار به عنوان طرفداری از مشروطه قیام مسلحانه نمود. شیخ ذکریا با عده ای از سواران و تفنگچیان خود با بیرق "تصر من الله و فتح قریب" به حرکت درآمد. قراء و شهرهای اطراف را مورد تعرض قرار داده تا به نزدیک شهر نی ریز می رسد و با استقبال عده ای از مردم مواجه می شود از جمله ی آن اشخاص آقا سید جعفر اصطهباناتی بود که از مجتهدین آنجا بود و به او راهنمایی کرد که خوب است برای تبرئه ی خود نزد اولیای امور در جهت حمایت اسلام قدم برداری و بر بهائیان تعرض کنی و آنها را وادار به توبه نمایی، او هم چنین کرد و در این هنگامه ی بلا خیز هجده نفر از نفوس در کوهستان های نزدیک شهر به دست آن گرگان خونخوار گرفتار شدند و آنها را به شهر کشانیده و به حکم شیخ به اشد بلا به قتل رسانیدند.

(منبع: کتاب نی ریز مشکبیز، فصل واقعه ی سوم نی ریز)

۳ - راجع به این خدمت کریم در کتاب های امری چیزی نوشته نشده است، چرا که کریم به صورت پنهانی کمک نمود و مسلمان بود. نقل از خانم فاطمه اخلاقی، فرزند حسین و طوبی اخلاقی، متولد سیزدهم مرداد سال ۱۳۱۹ ش در نی ریز که در سال ۱۳۳۴ ه.ش با آقای خلیل اتحاد از دواج می نماید و صاحب ۵ فرزند که سه پسر و دو دختر است می شوند که همگی در ظل امرالله می باشند. فاطمه در حال حاضر ساکن شیراز است.

۴ - نقل از آقای روح الله اخلاقی، فرزند سوم حسین و طوبی، متولد دهم اردیبهشت سال ۱۳۲۹ ه.ش که در تیر ماه سال ۱۳۵۵ با خانم مهین حقیقت جو فرزند مهربی و ابراهیم حقیقت جو، از دواج می کند و صاحب ۲ دختر و ۲ پسر می شود که در حال حاضر ساکن شیراز می باشد.

۵ - در قدیم به علت آنکه نام خانوداگی وجود نداشته، در ادامه اسم، نام پدر را ذکر می کردند. مثل حسین کریم که به معنی حسین فرزند کریم می باشد.

۶ - نقل از روح الله اخلاقی

۷ - نقل از فاطمه اخلاقی

۸ - نقل از فاطمه اخلاقی

۹ - نقل از فاطمه اخلاقی

۱۰ - نقل از فاطمه اخلاقی

## فصل سوم

### دوران قبل از ایمان

#### الف) دوران جوانی

حسین در دوران جوانی هم دست از شرارت ها و شیطنت هایش بر نداشت و با عده ای از جوانان همیشه در حال تفریح و خوش گذرانی بود.

در آن زمان در نی ریز، حمام وجود نداشت، بلکه خزینه بود که شب نوبت آقایان و در روز نوبت خانم ها بود، حسین در دوران جوانی در حالیکه ۲۰ سال بیشتر نداشت با دوستانش، شرط می بست که در روز که نوبت خانم ها بود وارد حمام خزینه بشود. و خودش تعریف می کرد: " وارد که می شدم، زنها با لنگ خیس مرا می زدند و جیغ و داد می کردند." اما هیچ کس جرأت آنکه او را با زخواست کند و یا شکایتی نماید را نداشت. (۱)

یکی دیگر از تفریحات او در این سنین این بود که با جوانان، شب ها دور هم جمع می شدند، آتش روشن می کردند، شراب می خوردند و گفتگو می کردند، یک شب هنگامی که همین برنامه بر پا بود، حسین می گوید: چه کسی جرأت می کند همین حالا به قبرستان برود؟ و قرار بر این می شود که برای اثبات کار، یک نشانی بر روی تابوتی که مرده را روی آن می گذاشته و تا محل خاکسپاری می برند، گذاشته شود (یک میخ بکوبد)، یکی از جوانان داوطلب شده و این شرط بندی را قبول می کند، هنگامی که راهی قبرستان می شود، حسین به سرعت از بی راهه رفته، خود را زودتر به قبرستان می رساند، و در آن تابوت می خوابد، بعد از دقایقی، جوان به آنجا می رسد، حسین به مجرد آنکه صدای خش خش پا را می شنود، با صدایی مبدل، شروع به حرف زدن می کند و می گوید " آی سوختم ، آی سوختم" پسر از ترس پا به فرار می گذارد و حسین نیز به دنبالش می دود، پسر پایش می لغزد و زمین می خورد و از ترس از هوش می رود، حسین هم وقتی اوضاع را این چنین می بیند، می

ترسد و فرار می کند، پسر جوان سخت مریض می شود و رنگ از رخسارش می رود و بعد از یک هفته می میرد. (۲)

### ب) عقاید مذهبی

حسین کریم، در سن ۲۰ تا ۲۵ سالگی جوانی قوی و برومند بود به طوری که اهل محل از او حساب می بردند، او باجگیر (۳)، محله قرق کن (۴) و در عین حال از سردسته های عزادار و قمه زن (۵) در روز عاشورا بود. و همیشه در منزلشان در روز عاشورا نذری می داد.

آقای روحانی می گویند: (۶)

ایشان مثل برادر من بود، قبل از ایمان یعنی حدوداً در سال های ۱۳۰۵ یا ۱۳۰۴ ه.ش مسلماتی متعصب بود، در نی ریز در روز عاشورا، تعدادی از افراد قمه می زدند، ایشان سرکرده یا سرگروه ۲۰۰ نفر از آنها بود. شب ها با عده ای از جوانان و افراد شرور، جمع می شدند و به دنبال این بودند که محل اجتماع احباء را بیابند و جلسه ی آنها را بر هم بزنند و یا منتظر بشوند تا یک بهائی از کوچه عبور کند و بر سر او بریزند و او را کتک بزنند. حسین از سنین پایین یعنی ۱۰، ۱۵ سالگی در شغل شیوه کشی (۷) شاگردی می کرد تا اینکه در جوانی به استادی توانا تبدیل می شود.

### ج) ازدواج و فرزندان

حسین در زمانی که حدوداً ۲۰ تا ۲۵ سال داشت به اجبار عمویش با دختر وی به نام فرّخ ازدواج می کند، ثمره ی این ازدواج چندین فرزند می باشد که هیچ کدام، عمری بیش تر از یکی دو ماه نداشتند و به صورت عجیبی صعود می کردند، در آن زمان حسین هنوز مسلماتی متعصب و دیندار بود، دو فرزند او که عمر بیشتری کردند، جلال و شمس الضحی بودند که جلال قبل از ایمان وی و شمس الضحی پس از ایمان، از بین رفتند. همسرش نیز که مسلمان بود بعد از فوت شمس الضحی علناً خواستار جدایی از وی شد و مذهب را بهانه ای برای طلاق گرفتن قرار داد. حسین نیز پس از مشورت با محفل نی ریز، او را طلاق می دهد و ایمانش را بر زندگی مشترک ترجیح می دهد.

## توضیحات فصل سوم

۱ - نقل از روح الله اخلاقی

۲ - نقل از روح الله اخلاقی

۳ - باج بگیر : باج گیر، باج گیرنده، باج ستان، کسی که به زور و قلدری از دیگران باج بگیرد.

باج : خراج، مالیات، عوارض، آنچه در قدیم پادشاهان بزرگ از پادشاهان مغلوب و زیر دست خود می گرفتند، پولی که راهداران از مسافران بگیرند، به معنی پولی که به زور از کسی گرفته شود می گویند، ساو هم گفته شده.

( منبع ، فرهنگ فارسی عمید، جلد ۱ ، ص ۲۸۳ )

۴ - قُرُق : منع و بازداشت، ممانعت از ورود به جایی. جایی که اختصاص به عده ی معینی داشته باشد و دیگران از ورود به آنجا ممنوع باشند.

( منبع ، فرهنگ فارسی عمید، جلد ۲ ، ص ۱۵۷۵ )

۵ - قمه : حربه ی آهنی کوتاه تر از شمشیر که هر دو دم آن تیز و برنده است.

( منبع ، فرهنگ فارسی عمید، جلد ۲ ، ص ۱۵۸۹ )

قمه زن : کسی است که از این حربه استفاده می کند و به وسیله ی آن از خود دفاع می نماید. قمه همان قداره است.

۶ - آقای علی اکبر روحانی متولد ۱۲۹۵ در شهرستان نی ریز که در تاریخ ۲۱ مهر ماه ۱۳۲۱ با خانم عشرت پیمانی ازدواج نمود و صاحب هفت فرزند شد. او فرزند میرزا عبدالحسین می باشد، و در سن ۱۲ سالگی تا ۱۶ سالگی در وقایع سید عزیز واعظ یزدی، شیخ محمد یزدی و شیخ جواد کوهستانی مورد صدمات و آزار قرار گرفت. ایشان در حال حاضر در شیراز ساکن اند.

۷ - ( گیوه کشی ) در زبان محلی گیوه را شیوه می گفتند و گیوه : نوعی کفش که رویه ی آن از نخ و یا ابریشم بافته می شود و ته آن از چرم یا پارچه است. گیوه باف : کسی که رویه ی گیوه را می بافد. گیوه دوز : کسی که رویه و ته گیوه را به هم می دوزد.

( منبع ، فرهنگ فارسی عمید، جلد ۲ )

## فصل چهارم

### شرح ایمان

#### الف) پیش زمینه های مذهبی و فکری

حسین در نی ریز دوستان زیادی داشت، گروهی از این دوستان به علت ارتباط شغلی با وی، بسیار صمیمی بودند، حسین در حالی که نسبت به دیانت بهائی متعصب بود و مرتب به آزار احباء می پرداخت اما به طور ناخواسته در جریان اعتقادات بهائی قرار گرفت، آقای علی اکبر روحانی می گوید:

حدود سال ۱۳۰۸ که حسین سرکرده ی یک گروه عزادار بود، و همه در نی ریز از او حساب می بردند، جناب فاضل یزدی (۱) برای امر تبلیغ به نی ریز تشریف آوردند، در جریان این تبلیغات، تعداد ۱۶ نفر ایمان آوردند، که حسین و دوستانش نیز از آن جمله بودند، اما دوستان او قبل از حسین به امر مبارک اقبال کردند و این، راهی شد که حسین بیشتر از امر بداند و در جستجوی علت باشد. به طور مثال فردی بود به نام قنبر علی بصیری (۲) که جد بصیری ها بود، شغل او نوحه خوانی بود، در روز عاشورا روی درخت می نشست و نوحه می خواند و چون حسین نیز سردسته ی عزاداران بود، به نوعی با هم همکار بودند. (۳)

بنابراین حسین به علت اقبال دسته جمعی عده ای به امر، در فکر فرو رفت و این جسارت را به خود داد که در مورد امر بیشتر بداند و از دوستانش بپرسد، همچنین کارهای پدرش در دورانی که او طفل بود، او را بیشتر به فکر کردن انداخت و از میزان بغض و عنادش کاست، اما هنوز در قلب مطمئن نبود، او هیچگاه به مدرسه یا مکتب نرفت و سواد خواندن و نوشتن نداشت بنابراین نمی توانست به وسیله ی مطالعه بر اطلاعات خود بیفزاید و صرفاً معلوماتش محدود به گفته های دیگران می شد.

## ب) انگیزه ایمان

حسین با افکار خودش، سرگردان بود که جرقه ای در قلبش ایجاد شد و او را مطمئن ساخت، او یک شاگرد بهائی داشت که از اذیت و آزار و زخم زبان های وی در امان نبود و التماس می کرد که "استاد مرا اذیت نکن" (۴) حسین هم قبول می کرد اما طاقت نمی آورد و شروع به آزار وی می نمود. حسین برای پسرش روح الله تعریف کرده بود :

یک روز طاقتم طاق شد و به شاگردم گفتم : نان، نان گندم، دین، دین محمد، مگر نمی گویند که وقتی امام زمان ظهور کرد، خورشید از مغرب طلوع می کند، چطور خورشید از مغرب طلوع کرده که فقط شما دیدید . شاگردم با آرامش گفت : استاد انصاف داری ؟ گفتم : بلی. گفت : به نظر مظهر ظهور خورشید است یا این کره ی خاکی ؟ گفتم : مظهر ظهور. گفت او از مغرب طلوع کرده، حال این کجا قابل فهم نیست؟

این مطلب حسین را به فکر واداشت و چندین روز خواب و خوراک را از او می گیرد. تا اینکه یک شب خواب عجیبی می بیند .

## ج) دیدن رویای صادقه

یک شب درحالی که حدود ۳۵ یا ۳۶ ساله بود خواب می بیند:

۱۹ ... در بیابانی تشنه ، گرسنه و سرگردان است، تا اینکه از دور آبی نمایان می شود و چشمه ای می جوشد، به سرعت خود را به آب می رساند و مشت های خود را از آب پر می کند که بنوشد، صدایی او را به خود می آورد . " این آب مانده است ، از آن چشمه ی جدید بنوش " سرش را بالا می کند، سیدی جوان و زیبا و نورانی را مشاهده می کند، کمی آن طرف تر چشمه ی جدیدی بوده است، بلند می شود و از چشمه ی جدید مشت هایش را پر از آب می کند و می نوشد) حسین هنگام تعریف این خواب در این قسمت به گریه می افتاد و ۲۱ می گفت : " حلاوت و شیرینی آن آب هنوز در کام من است" ایشان به قول خودش در واقع حضرت اعلی را به خواب دیده بود. (۵)

۲۲ ) هنگامی که از خواب بلند می شود، در مورد خوابش فکر می کند و اینچنین تعبیر می نماید: این دو چشمه در کنار هم بود، پس چطور می شود که آب یکی شور و دیگری شیرین باشد، حتماً منظور از این دو چشمه، دیانت اسلام و بهائی است که هر دو از یک مبدأ و منبع می باشند اما یکی تازه و شیرین است و دیگری مانده و شور. و بدین ترتیب ایمان قلبی



پیدا می کند و از صبح به دنبال احباء می گردد تا منویات قلبی خود را با آنها در میان بگذارد و حسن نیت خود را ابلاغ کند ولی هر کس او را می دید، راهش را کج می کرد، که مبادا با او مواجه شود و مورد ظلم او واقع گردد، چرا که تا چندین روز قبل، مرتباً به دنبال احباء برای آزار آنان می گشت و همه بر این باور بودند که این هم دسیسه ی جدید برای آن است که آنها را بیازارد. و همه از او می ترسیدند و حرف هایش را باور نداشتند. تا اینکه به پای احباء می افتد و شروع به گریه کردن می کند و آنها متوجه می شوند که، حسین امروز با حسین چندی قبل فرق کرده، و او را به فردی به نام سید یونس انوری (۶) معرفی می کنند) ایشان فردی بسیار مطلع، باسواد و معتقد بوده است و با حسین راجع به مطالب امری شروع به صحبت می کند، اما از آنجایی که حسین تشنه بود و از هیچ ساعتی برای سیراب کردن روحش دریغ نمی کرد و به سید یونس می گوید: "من نان شما را تهیه می کنم، شما فقط به من مناجات و مطالب امری یاد بدهید" (۷) و ایشان هم از هیچ مطلبی دریغ نمی کند و مناجات های بسیار بزرگ و زیبایی را به او می آموزد، همچنین مطالبی در باب اصول اعتقادی و احکام را به او فرا می دهد. و حسین تبدیل به فردی که خلق بدیع یافته و مشتاق خدمت و تبلیغ است می شود. انرژی مضاعف می یابد و در تشکیلات و خدمات نی ریز با جوانان (۸) هم داستان می شود.

#### د) تزییقات و مشکلات پس از ایمان

حسین پس از آنکه ایمان آورد سریعاً کارهای قبل را کنار گذاشت از جمله این اعمال قمه زدن در روزهای قتل بود که ترک کرد، و همین امر موجب گردید که مردم نی ریز متوجه ایمان او بشوند و شروع به آزار و اذیت بکنند. در نی ریز محله ای که احباء در آنجا ساکن بودند، محله ی چنار سوخته ی قدیم (۹) نام داشت، در این محله مسجدی قدیمی به نام مسجد جامع کبیر بود که در واقع آتشکده ی زرتشتی ها قبل از آمدن اسلام در این سرزمین بوده است و در سال ۳۶۲ هـ با تجدید بنا به مسجد جامع کبیر تغییر یافت. مسلمانان در ایام سوگواری عاشورا، در روزهای جمعه برای ادای نماز جمعه به این محله می آمدند و به مسجد می رفتند و از محله ی بالا که محل سکونت آنان بود تا مسجد مسیر طولانی بود که درست از بازار و جلوی مغازه ی حسین عبور می کردند. آقای روحانی چنین تعریف می کند:

من با آقای اخلاقی کاملاً آشنا بودم، مغازه ی ایشان تا مغازه ی من حدود ۲۰ قدم فاصله داشت، مغازه ی ایشان (۱۰) رو به آفتاب بود، بیشتر اوقات

من می آمدم جلوی مغازه ی ایشان و با هم صحبت می کردیم، در روزهای عزاداری همیشه یک نفر جلوتر از گروه می آمد و حدود ۴۰۰ یا ۵۰۰ نفر به دنبالش می آمدند، یک روز هنگامی که دسته ی عزاداران جلوی مغازه ی ایشان رد می شد، و من از مغازه ی خود عبور آنها را داشتم تماشا می کردم، فردی که چند قدم جلوتر می آمد و سردهسته ی گروه بود، در مقابل مغازه ی آقای اخلاقی ایستاد و کلماتی رکبیک به زبان آورد، آقای اخلاقی مدتی بود که ناسزاهای اطرافیان را تحمل کرده بود و دیگر به تنگ آمده و مثل سماوری که به جوش می آید، یک مرتبه دیوانه شد و با وسیله ای که مربوط به کارش بود و شبیه به یک شمشیر بلند و بسیار تیز بود، از مغازه بیرون دوید و به آن فرد حمله کرد، او را بر روی زمین خوابانید و شمشیرش را زیر حلقومش گذاشت، تا به این مرحله رسید، چند نفر از احباء که به او نزدیک بودند، جلوی عملش را گرفتند و آن فرد را نجات دادند.

حسین در سال های اولیه ی ایمانش به امر مبارک، هنوز مانند احباء صبر و تحمل در مقابل آزار مغرضین را نداشت اما به قدری از او می ترسیدند که، هیچ کس جرأت نمی کرد از دسته ی عزاداران جلو آمده و آن فرد را از زیر تیغ نجات دهد.

در آن ایام در نی ریز بعد از شیخ زکریا، شیخ ابوالحسن کوهستانی، شیخ کمال و شیخ جواد نیز دست تطاول و ویرانگری گشودند و نی ریز را به خرابه ای ترسناک تبدیل کردند. که در این اسنا تیغ بلا از هر سو بر سینه ی احباء جاری بود و از هیچ صدمه ای بی نصیب نبودند. (۱۱) آقای علی اکبر روحانی می گویند:

اشاء

در زمانی که شیخ (۱۲) دوباره می خواست به نی ریز بیاید و به کشتن احباء بپردازد، همه ی فامیل ما به شیراز رفته بودند و من در نی ریز تنها بودم، حدود ۱۳ سال داشتم، تنها کسی که هیچ وقت مرا تنها نمی گذاشت و رها نمی کرد آقای اخلاقی بود، ما در باغ می خوابیدیم، یک شب که برای شب نشینی با چند نفر از احباء و یک نفر مسلمان به باغ آمده بودند، هنگامی که پاسی از شب گذشت همه به منازلشان باز گشتند و تنها من و آقای اخلاقی ماندیم، تقریباً ۲ ساعت از استراحتمان نگذشته بود که صدای تیر و تفنگ شنیدیم، ما در خارج از شهر در باغ بودیم، اما از بلند گوی مسجد شهر مرتب صداهایی به گوش می رسید که می گفت: اگر کسی خانه ی بهانی را

می شناسد، خبر بدهد، اگر کسی بهانی را به خانه اش پناه بدهد کشته می شود... با هم مشورت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اگر در این تاریکی فرار نکنیم، صبح که هوا روشن می شود دیگر به هیچ عنوان نمی توانیم پنهان شویم. در ضمن می دانستیم که همه ی خانه های احباء در خطر است و به آنجا نمی توانیم برگردیم، آقای اخلاقی گفت که امشب به خانه ی همان دوستان که مسلمان بود می رویم، در تاریکی آهسته به درب منزلش رفتیم و در زدیم، آنجا در نزدیکی مسجد بود و سرو صدا از بلندگو واقعاً ما را به وحشت انداخته بود، این فرد، وقتی که ما را در پشت درب منزلش دید، خیلی ناراحت شد، چون مرتباً می گفت که کسی بهانی را به منزلش پناه ندهد. به هر حال داخل شدیم و پس از صرف چای به ما گفت که باید آنجا را ترک کنیم و ما را به منزل فردی که در قدیم خانه اش را ترک کرده و تبدیل به خرابه ای متروک شده بود برد و به ما گفت: باید شب را اینجا بمانید البته کمی کثیف است و مردم آشغال و دستشویی شان را آنجا می ریزند. چاره ای نبود، در را که باز کردیم بوی تعفن وحشتناکی آمد، که یک لحظه هم قابل تحمل نبود، به او گفتیم اگر دستشویی داشتیم به کجا برویم و چه کار کنیم، خندید و گفت: اینجا خودش دستشویی است، همین جا کارتان را انجام بدهید. ما چاره ی دیگری نداشتیم و تا صبح در همان مکان کثیف و متعفن ماندیم.

آقای روحانی پسر دایی داشتند که بسیار متنفذ بود و پدرش مسلمان بود، پس از آنکه از موضوع خبردار می شود، دو قبا برمی دارد و به سراغ آن دو می رود و آقای روحانی را با خودش به جای امنی می برد، حسین هم به آقای روحانی می گوید: من هم یک فامیل مسلمان دارم و به آنجا می روم. و بعد از این ماجرا تا مدتی یکدیگر را نمی بینند.

پس از مدتی دوباره یک شب آقای روحانی و حسین و محمد حسین مبرم آیین(۱۳) و حاجی فرزند رفیع از اغیار دوباره در باغ گرد هم می آیند و اگر چه صدای گلوله ها را از شهر می شنیدند اما از چگونگی اوضاع بی خبر بودند، ناگهان چند نفر از تفنگچیان شیخ جواد بر سر آنها هجوم می آورند و پس از کتک کاری و ضرب و جرح، دست های آنان را می بندند و با تهدید از آنان پرسش هایی از قبیل، عقیده و اسم و اسم پدر را می پرسند، بعد از آنها می خواهند که تبری کنند، اما به جز آن فردی که از اغیار بود، هیچ کدام این تکلیف را قبول نمی کنند، آنها تصمیم می گیرند که هر سه نفرشان را به حضور شیخ ببرند، آنها را

برهنه می کنند و آنچه داشتند از آنها می گیرند، اما در آن زمان چون شیخ احمد (۱۴) دوستانی داشت توانست، با وعد و وعید دست خطی مبنی بر آزادی آنان گرفته و آنها را آزاد نماید. (۱۵)

یکی دیگر از مشکلاتی که حسین بعد از ایمان با آن مواجه شد، آزار های وارده از جانب همسرش بود. قبل از آنکه شمس الضحی از این عالم صعود نماید، حسین تصمیم می گیرد که عریضه ای به حضور حضرت ولی امرالله عرض نماید و چون سواد خواندن و نوشتن نداشت و با سید یونس انوری بسیار صمیمی بود از او می خواهد که این عریضه را بنویسد، سید یونس به او می گوید: در عریضه بگو که من پول و ثروت می خواهم، فرزند و اولاد می خواهم و ... حسین به او می گوید که اینها که تو می گویی برای من ارزش ندارد هر چه که من می گویم همان را بنویس، و عریضه ای بدین مضمون می نویسد: من نه ثروت می خواهم که مرا از خدا غافل بکند و نه می خواهم که دستم را جلوی خلق این زمانه دراز باشد. من فقط ایمانم را می خواهم، در پایان نامه اسم شمس الضحی را مرقوم می دارد.

حضرت ولی امرالله نامه ی آن عاشق را چنین جواب می فرمایند:

جناب آقا حسین ابن مرحوم آقا کریم علیه بهاءالله ملاحظه نمایند.

عریضه ی آن حبیب معنوی به محضر اقدس مولای مهربان حضرت ولی امرالله روحی لاحبائنه الفداء واصل و به لحاظ ملکوت فائز مضمون بساط الطاف واقع فرمودند، در جمیع احیان به یاد و ذکر یاران الهی مشغولیم و از برای کل طلب تأیید و توفیق از آستان اسم اعظم می نمایم. آن جناب نیز مطمئن به فضل و عنایت الهیه باشید و یقین کامل به محبت و مهربانی این عبد نمایید. امةالله صبیّه شمس الضحی ایتها بهاءالله را از قبل وجود اقدس تحیت و تکبیر برسانید و بشارت و امیدواری به بخشش و احسان رب منان دهید. حسب الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین زین

جمادی الاولی	۵ اکتبر	ملاحظه گردید	بنده آستانش شوقی
۱۳۴۹	۱۹۳۰		

هنگامی که این رقیمه ی منوره به دست حسین رسید، اشک شوق ریخت و منظور مبارک را در مورد شمس الضحی از محفل مقدس جویا شد. اعضای محفل به او می گویند: منظور این است که شمس الضحی بعد از چندین طفل که از بین رفته اند، باقی می ماند و باید در تربیت او کوشش نمایی و خوشحال باشی. اما حسین به آنها می گوید: حضرت ولی امرالله بشارت صعود او را به من داده اند و این نشان از ارتباط قلبی بین عاشق و معشوق است که فردی بی سواد در یک طرف از کره ی خاکی کلمات مولایش را می تواند درک نماید و موجب تسکین قلبش شود. تقریباً یک هفته بعد از توقیع مبارک شمس الضحی مریض شد و

دار فانی را وداع نمود. همچنین در مورد ایمانش که از حضرت ولی امرالله تنها آن را خواسته بود، این جمله از توفیق مبارک را جواب خود می دانست که فرموده بودند: " مطمئن به فضل الهی باشید" و این اطمینان قلبی که به دست آورده سبب شد که قدرت و نیرویش در مقابله با مشکلات چندین برابرشود.

همسر حسین نیز که دیگر دلخوشی نداشت به صورت علنی تقاضای طلاق کرد و حسین که دلش شکسته بود و تنها دلخوشی اش ایمان قوی بود که در دل می پروراند، برای مشورت به محفل رجوع نمود و محفل پس از شنیدن شرح احوال به او توصیه می کنند که هر چه زودتر او را طلاق بدهد و خودت را راحت بکند و آنچه می خواهد به او بدهد، او هم امریه ی محفل را اطاعت می کند و همسروی تلخ و درد آور بی کس و تنها به استقبال آینده ای که در انتظارش بود می رود.

### ه) دوستان ، همسایگان و همکاران

از آنجایی که حسین مردی شوخ و معاشرتی بود، دوستان و آشنایان زیادی داشت، اما متأسفانه از وجود و نام آنها اطلاع چندانی در دست نیست. او برای آنکه از اخبار امری مطلع شود و تجدید قوا نماید، ماهی یک بار به شیراز می رفت. در شیراز دوست ایشان آقای چهره زنگار بود که در خیابان زند پیکر عکاسی داشت، (۱۶) اخبار و بشارات را از وی می گرفت و به میمند می آورد. و برای دیگران توضیح می داد. یکی دیگر از دوستان او جناب سرهنگ وحدت بود که ایشان عضو هیأت معاونت بودند، و هر وقت حسین به شیراز می آمد یا منزل او و یا منزل خواهر خانمش که منزل آقای زرننگ بود (۱۷) می رفت.

از دیگر دوستان صمیمی حسین که از ابتدای ایمان او را یاری نمود و در امر مبارک تحکیم کرد، آقای سید یونس انوری می باشد که تمام مشورت های مهم را با ایشان انجام می داد، به طور مثال برای انتخاب نمودن نام خانوادگی " اخلاقی" نیز با او مشورت نمود، همچنین در مورد عریضه به خدمت حضرت ولی امرالله ، ایشان نامه را تنظیم و نوشته بود.

آقای علی اکبر روحانی نیز که از احبای نی ریز می باشند، از ابتدای کودکی با حسین ارتباط نزدیکی داشت و در بسیاری از وقایع با یکدیگر همراه بودند، چنانچه خود ایشان اذعان می نماید که حسین مانند برادر بزرگتر وی بود و با هم خیلی رفیق بودند.

سید هاشم موسوی (۱۸) نیز پس از ایمان به امر مبارک در میمند با حسین دوست و همراه می شود و مانند مرید و معشوق ایشان را لحظه ای ترک نمی کند و حسین نیز او را

بسیار دوست می داشت و هر آنچه در توانش بود از مطالب امری و آیات و الواح از او دریغ نمی کرد.

خانم طوبی اخلاقی می گوید:

در اوایل ازدواج با حسین ، دو نفر به نام های خلیل آقا حسین (۱۹) و جلیل آقا حسین با وی دوست بودند و گاهی به منزل ما می آمدند و با هم رفت و آمد داشتند.

## توضیحات فصل چهارم

۱ - از سال ۱۳۰۸ ه.ش به بعد امر الهی در نی ریز تا مدتی بیش از دوازده سال به سرعتی حیرت انگیز و چشمگیر قوس صعودی خود را طی نمود و به مرور ایام به اوج عظمت و جلال رسید ... مبلغینی نیز به نیریز آمدند و تبلیغ نمودند، از جمله: ناشرین نجات الله میرزا طراز الله سمندری (ایادی امرالله) چندین مرتبه، فاضل یزدی چندین مرتبه، فاضل تهرانی، مطلق، نوش آبادی و میرزا فضل الله نوری به نی ریز تشریف آوردند و جوش و خروش احباء هر سال مضاعف می گردید و ابلاغ کلمه الله می شد که تعدادی مصدق و عده ای مؤمن شدند و عائله ی بهائی تشکیل دادند.

... مبلغین شهیر فاضل یزدی، فاضل تهرانی، طراز الله سمندری، مطلق، نبیل زاده به نی ریز آمدند نفوس بسیاری به شریعه ی ایمان واصل گشتند.

( منبع ، لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ، ص ۴۸۷ و ۳۴۵ )

۲ - مبلغین شهیر فاضل یزدی، فاضل تهرانی، طراز الله سمندری، مطلق، نبیل زاده به نی ریز آمدند نفوس بسیاری به شریعه ی ایمان واصل گشتند از آن جمله خیر الله عاشق و ملا حسین اتحادی، برادران بصیری و حسن افلاکی که دارای عائله ی کثیره در ظل امرند و غیره ( منبع ، لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ، ص ۳۴۵ )

(اطلاعات بیشتری در مورد این فرد در دست نمی باشد، فرزند ایشان در خارج از کشور به سر می برند)

۳ - از تازه تصدیقین و مؤمنین موقنین که بعد از واقعه ی سوم سال ۱۳۲۷ ه.ق به شرف ایمان و ایقان نائل و در موارد عدیده مورد صدمات زیاد قرار گرفتند، نفوس ذیل را می توان نام برد: ملا حسین اتحادی ، حسین بصیری ، قنبر علی بصیری ، روشن روان، حسین اخلاقی.

( منبع ، لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ، ص ۵۰۰ )

ملاک دیگری علاوه بر گفته های آقای روحانی ، مبنی بر دوستی حسین با آقای بصیری وجود ندارد.

۴ - نقل از روح الله اخلاقی

۵ - نقل از فاطمه اخلاقی

۶ - پس از واقعه ی ۱۳۲۷ ه. ق که شیخ ذکریا در نی ریز به وجود آورد حدود شصت نفر از بقیة السیف های متواری به سروستان فرار نمودند، بیست و چهارمین نفر از احبای متواری و مجتمع در سروستان سید مهدی انوری فرزند سید باقر یزدی است که اقامتگاهش نی ریز شد و با مرضیه، دختر میرزا جعفر مشهور به میرزا جلال، از مشاهیر احبا ازدواج کرد. سید مهدی در واقعه شیخ ذکریا به سروستان رفت و چون دیگران مصائب ایاب و ذهاب را تحمل نمود و بعد از واقعه ی سال ۱۳۲۷ ش واقعه ی دیگر را تحمل نمود. وی صاحب ۴ فرزند شد به نام های سید جلال انوری، سید یونس انوری، سید باقر انوری، و ضیائیه .

( منبع ، لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ، ص ۳۸۸ )

۷ - در گذشته نان سال اصطلاحی بوده است که برای خرجی و یا مایحتاج سالانه به کار می بردند و بسیار مهم بود. حسین اخلاقی از جناب انوری می خواهد که اجازه بدهند تا نان یا گندم سالش را تهیه کند، تا او با فراغ بال و بدون دغدغه، برایش از مطالب امری سخن بگوید، از اینکه ایشان این پیشنهاد را قبول می کنند یا نه اطلاعی موجود نیست. *این شهر در رود علی رود است*

۸ - حسین در زمان ایمانش، حدود ۳۰ الی ۳۵ سال داشته است و چون اکثر دوستانش از جمله آقای علی اکبر روحانی عضو جوانان بودند و سن کمتری داشته اند او نیز با آنها همراهی می کرد و خدماتی انجام می داد.

۹ - شهر نی ریز در زمان قدیم چهار محله داشته است به نام محله ی آب زرتشت ، محله ی بازار، محله ی چنار سوخته یا چنار شاهی که فعلاً به نام محله ی پهلوی نام گذاری شده و اکثر بهائیان در این محله ساکنند و دارای باغ و املاک و مستغلات می باشند و محله ی دیگری به نام محله ی کوچه بالا و دارای چندین مدرسه و مسجد قدیمی است ... مسجد جامع عتیق که در محله ی چنار سوخته واقع است و این مسجد در تاریخ ۳۶۲ ه ساخته شده، باستان شناسان خارجی بنای اصلی آن را آتشکده ی زرتشتیان و منسوب به ایام قبل از اسلام دانسته اند که بعد از اعراب و نفوذ اسلام مبدل به مسجد گشته است و همین مسجد است که جناب آقا سید یحیی به محض ورود به نی ریز بر بالای منبر چوبی آن که معروف به منبر امام حسن بود مردم را موعظه نموده و امر جدید را به عموم ابلاغ نموده اند. مسجد دیگری به نام مسجد جامع صغیر است که در محله ی بازار واقع است و بر دیوار داخلی این مسجد است که شرح وقایع و حوادث ورود جناب وحید و ... با عباراتی شیوا و خط خوش نوشته شده.

( منبع، کتاب نی ریز مشکبیز ، ص ۱۹۸ )



با توجه به اینکه مسجد جامع صغیر نزدیکترین مسجد به محله ی بازار بوده است، احتمال می رود که به جای مسجد جامع کبیر که آقای روحانی در صحبت هایشان اشاره نموده اند، مسجد جامع صغیر بوده است.

۱۰ - حسین مغازه ی کوچکی در محله ی بازار داشت که متعلق به خودش نبود و اجاره کرده بود و رو به آفتاب بود او در مغازه اش شیوه کشی می کرد و تخت ملکی را می ساخت.

۱۱ - شش واقعه پی در پی پس از واقعه ی شیخ ذکریا در نی ریز ایجاد شد که در عصر رسولی وقوع یافت و چهار واقعه ی دیگر که در عصر تکوین رخ داد.

۱ : واقعه ی شیخ ابوالحسن کوهستانی ، برادر شیخ ذکریا ، در سال ۱۲۸ ه.ش یک سال بعد از واقعه ی سال ۱۳۲۷ ه.ق . چون اخبار اجتماع مجدد احبای نی ریز و اتحاد یار و اغیار به سمع شیخ ذکریا رسید برآشفت ، قوایی تجهیز کرد و تحت قیادت برادر خود برای تجدید فجایع اولیه و قتل عام بهائیان اعزام داشت.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۱۹ )

۲ : واقعه ی شیخ کمال اعزامی شیخ ذکریا ، در سال ۱۲۹۱ ه.ش سه سال بعد از

واقعه ی شیخ ذکریا . <sup>تصرف</sup>

شیخ کمال به منظور تسویه ی نی ریز . به عنوان تمشیت امور روحانی و عدم مزاحمت به مسلمانان و صرفاً برای سرکوبی و قلع و قمع و تنبه بهائیان با قوای مجهز خود بنا به دعوت چند نفر از اهالی به شهر وارد و شهر را تصرف نمود.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۲۰ )

۳ : واقعه ی علی اصغر ده خیری ، اعزامی شیخ ذکریا، با اردو در سال ۱۲۹۲ ه.ش

چهار سال بعد از واقعه شیخ ذکریا.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۲۱ )

۴ : واقعه ی حشمت السلطان، اعزامی دولت ، با توپ و توپخانه در سال ۱۲۹۳ ه.ش

پنج سال بعد از واقعه ی شیخ ذکریا . ( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۲۲ )

۵ : جنگ <sup>امیر</sup> امیر آقا خان و عبدالحسین خان بهارلو با اردو در سال ۱۲۹۴ ه.ش شش

سال بعد از واقعه ی شیخ ذکریا گرچه به ظاهر هدف آن تصرف محل و در دست گرفتن حکومت بود ، ولیکن چون حکومت به بهائیت شهرت داشت در حقیقت این درگیری بر علیه حکومت و بهائیان پایه گذاری شده بود و این مطلب را کراراً پیغام داد که پس از غلبه و فتح حتی یک بهائی ( منجمله زنان و کودکان ) را باقی نخواهند گذاشت.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۲۳ )

۶ : حادثه ی سید عزیز واعظ یزدی ، در اواخر ماه ذی حجه سال ۱۳۰۶ ه.ش به دعوت عده ای ظاهراً به عنوان ایراد وعظ و ارشاد مسلمانان و عزاداری در روضه خوانی در مصیبت سیدالشهدا ولی در باطن برای ایراد سخنرانی علیه بهائیان وارد نی ریز شد و با سخنرانی علیه بهائیان تدریجاً مسلمانان را به دشمنی وادار نمود، اما با شکست رو برو گردید.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۵۵ )

۷ : حادثه ی شیخ محمد یزدی، اول ماه ذی حجه سال ۱۳۰۷ ش شیخ محمد یزدی به اتکاء و پشتیبانی جامعه ی مسلمانان یزد و دعوت جماعتی از مسلمانان نی ریز جهت جبران شکست سید عزیز در سال قبل و با نقشه ی تازه جهت ریشه کن کردن بهائیان وارد نی ریز شد.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۵۷ )

۸ : حادثه ی شیخ جواد کوهستانی در سال ۱۳۰۸ که برادرزاده ی شیخ ذکریا کوهستانی بود، شیخ جواد اردویی فراهم نمود و عازم نی ریز گردید.

( منبع ، لمعات الانوار، ص ۴۶۶ )

۹ : حادثه ی حمله و هجوم مسلمانان محلی به بهائیان

۱۲ - از نظر قرائن تاریخی و زمانی به نظر می رسد واقعه ی شیخ جواد کوهستانی در سال ۱۳۰۸ می باشد.

۱۳ - یازدهمین نفر از اخبای مخفی شده در نی ریز (پس از واقعه سوم) ، محمد حسین مبرم آیین فرزند ابراهیم شهید از شهدای واقعه ی سوم است که صاحب ۳ فرزند می باشد و در وقایع شش گانه ی عصر رسولی و پنج گانه ی عصر تکوین به مصائب گوناگون مبتلا گشت.

( منبع ، لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ص ۴۱۵ )

۱۴ - دوستان حاجی میرزا احمد نزد شیخ عبارت بودند از شیخ محمود که در دستگاه شیخ تقریبی تام داشت و قبلاً میرزا محمد شفیع روحانی با او صحبت امری کرده بود و از حقایق امر آگاه بود و محمد رضا قطروبی که با فاضل یزدی صحبت کرده بود و از حقایق امر آگاه شده بود.

( منبع ، لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ص ۵۸۴ )

۱۵ - این واقعه از کتاب لمعات الانوار، جلد ۱ و ۲ ص ۳۶۴ اقتباس گردیده است که جناب سید محمد شفیع روحانی گردآوری نموده اند.

میرزا

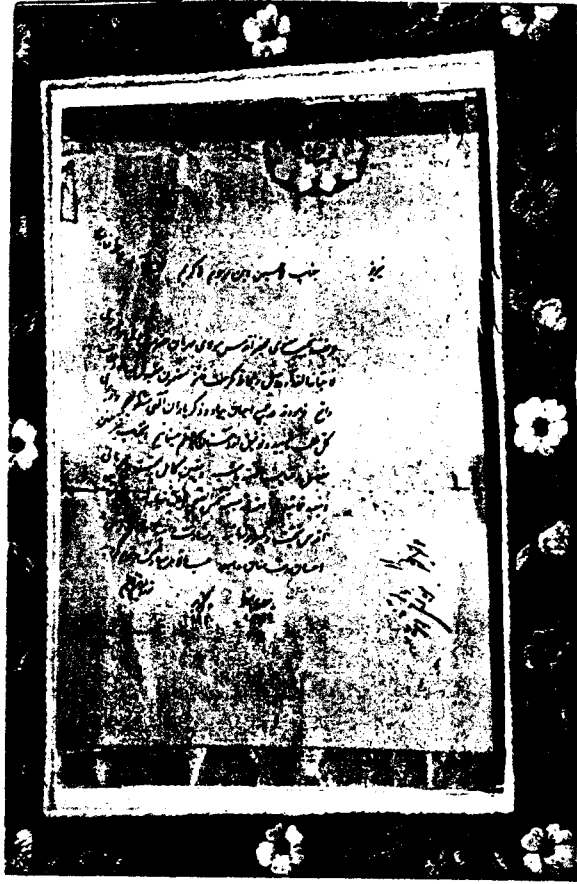
۱۶ - عکاس معروف و مشهور که در حال حاضر نیز عکس های تاریخی وی در مجلات و کتاب ها چاپ می گردد.

۱۷ - آقای اکبر زرنگ که باجناب آقای حسین اخلاقی می باشند در سال ۱۳۲۶ با جهان کلانی خواهر طوبی اخلاقی ازدواج نمود و صاحب ۳ دختر و ۴ پسر شد، در حال حاضر در شیراز ساکن است.

۱۸ - آقای سید هاشم موسوی که شرح حال ایشان در فصل هفتم به صورت کامل آمده است در سال ۱۳۱۶ متولد شد ، با خانم مهر انگیز زارع در سال ۱۳۵۳ ازدواج نمود و صاحب ۸ فرزند شد و در سال ۱۳۸۴ صعود نمود.

۱۹ - از این دو برادر اطلاع چندانی در دست نیست چرا که بعد از چند سال آقای اخلاقی به میمند مهاجرت نمودند و خانواده ی ایشان از فامیلی ایشان بی اطلاع اند.





توقیع مبارک حضرت ولی امر اللہ



## فصل پنجم

### دوران پس از ایمان

#### الف) ازدواج

حسین بعد از آنکه از دختر عمویش فرخ جدا شد، هیچ آثاری از ازدواج قبلیش باقی نمانده بود، به پیشنهاد محفل با مرحوم فاطمه کلانی ازدواج کرد. فاطمه تعریف می کند:

یک روز پدر از کوچه رد می شده که مادرم [طوبی] را می بیند و به او علاقه مند می شود و تصمیم به خواستگاری می گیرد، وقتی به خواستگاری می رود، مادرم یک خواهر بزرگتر داشته است، در قدیم هم رسم بر این نبوده که دختر کوچکتر زودتر ازدواج بکند، بنابراین خاله را به پدر می دهند که نامش فاطمه بوده است.

حسین با فاطمه ازدواج می کند و آنها در محله ای به نام کوچه باغ نی ریز زندگی می کنند. فاطمه باردار می شود درست هنگامی که در حال گذراندن ماه های آخر بارداری است، فرزندش زودتر به دنیا می آید و در زمان زایمان فاطمه از بین می رود و فرزندش نیز نمی ماند. حسین بار دیگر دلش آزرده و قلبش رنجور می گردد، او فاطمه را بسیار دوست می داشت.

بعد از این اتفاق دردناک حسین به خانه ی زنش رفته و می گوید من از این خانه بیرون نمی روم و در خانه ی دیگری را نمی زنم، و طوبی را خواستگاری می کند، مادر فاطمه می گوید: تو قدمت بد بود، چرا که دختر اولم از بین رفته است و در این فاصله شوهرم نیز صعود کرده است. اما حسین کوتاه نمی آید و از خواسته ی خویش نمی گذرد، بار دیگر محفل وساطت می نماید و خانواده ی کلانی، اطاعت می کنند و حسین به مراد اصلی اش می رسد و طوبی را به عقد خویش در می آورد.

در آن ایام طوبی حدوداً ۱۶ ساله بود و در عنفوان جوانی به سر می برد و به خاطر از بین رفتن خواهرش و سن زیاد حسین که حدود ۴۰ سال داشت چندان راضی به این ازدواج

نبود، اما از آنجایی که در جوّ متعصب و متأثر از دیانت اسلام زن حق انتخاب یا اعتراض نداشت، طوبی نیز مجبور به سکوت و رضایت می شود.

### ب) فرزندان

۱) حسین و طوبی صاحب شش فرزند می شوند که شامل دو دختر به نام های فاطمه و فرزانه و چهار پسر به نام های منوچهر، روح الله، موهبت الله، و ضیاء الله می باشند. از این فرزندان فاطمه، منوچهر، روح الله، و موهبت الله به ترتیب در نی ریز متولد می شوند و فرزانه و ضیاء الله ثمره ی مهاجرت میمند می باشند.

هنگامی که فاطمه به دنیا آمد تقریباً دو، سه سال از ازدواج حسین با طوبی گذشته بود آنها قبل از فاطمه صاحب فرزندی شدند که عمر کوتاهی داشت و فاطمه پس از آن به دنیا آمد، که نام فرزندشان را به یاد خواهر طوبی که همسر دوم حسین بود فاطمه گذاشتند، می گویند او زنی زیبا و مهربان بوده است که بسیار شبیه به فرزند نوزاد بود که در اثر محبت قلبی که به او داشتند و شباهت ظاهری که کودکان با او داشت نام او را انتخاب کردند.

بعد از فاطمه آنها تا هفت سال صاحب فرزندی نشدند و بنابراین فاطمه در خانواده اش و برای پدر و مادرش بسیار عزیز بوده است، پس از هفت سال خداوند پسری به آنها عطا فرمود که نامش را منوچهر گذاشتند و روح الله که پسر بعدی بود، سه سال بعد پا به عرصه وجود گذاشت، موهبت الله نیز که فرزند چهارم و پسر سوم می باشد چهار سال بعد، در نی ریز چشم به جهان گشود.  
فاطمه می گوید:

چون تا تولد فرزانه من تک دختر بودم ، پدرم همیشه این شعر را برایم می خواند

برادر، پشت ، برادر زاده ام پشت

درخت بی برادر کی کند رشد

درخت بی برادر ، رشد ندارد

به دست ماند ، که پنج انگشت ندارد

پس از تولد موهبت، دیری نپایید که آنها راهی مهاجرت به میمند فارس شدند و پس از شش سال در میمند فرزانه به دنیا آمد و در غیاب فاطمه که در آن دوران ازدواج کرده و صاحب فرزند شده در آبادان ساکن بود، او دختر خانه گردید و جای خالی خواهرش را پر



کرد، و ضیاء الله که فرزند آخر می باشد پنج سال بعد از فرزانه به دنیا آمد و در سنین طفولیت، سایه ی پدرش را از دست داد.

## ۲) ارتباط پدر با فرزندان:

حسین فردی خانواده دوست بود و همسر و فرزندان را بسیار دوست می داشت، اما همیشه امور مربوط به امر الله را بر همه چیز ترجیح می داد و رضایت همسر و فرزندان را در این موارد جویا نمی شد، چه بسا تصمیماتی می گرفت و به نظرش در سبیل امر مؤثر بود، اما همسر و فرزندان مخالفت می کردند، او اهمیتی نمی داد و به روش خودش ادامه می داد.

فرزندان برای بسیار عزیز بودند چرا که بعد از مدت ها که فرزندان در سن کم از این جهان رفته بودند، خداوند آنها را به وی عطا نمود و اصولاً بچه ها را بسیار دوست می داشت و به تربیت آنها بسیار بها می داد.

فاطمه تعریف می کند:

پدر همیشه مرا در بغل می نشاند و شروع به خواندن ترانه هایی می کرد که خودش آنها را ساخته بود به طور مثال همیشه می گفت

قربون خودت بشم

قربون خودت و کاکات بشم

قربون عزیزیات بشم

و با این الفاظ و کلمات محبت خویش را به ما ابراز می نمود.

موهبت می گوید:

من شخصاً خیلی رابطه ی نزدیکی با پدر داشتم، زیرا برادر بزرگتر من که منوچهر نام داشت به علت مشکلات مالی که ما در میمند داشتیم ترک تحصیل کرد و در جزیره ی لاوان (۱) مشغول کار شد، همچنین خواهر بزرگم فاطمه نیز ازدواج کرده بود و روح الله نیز در آن زمان پسر بزرگ خانواده بود. فرزانه و ضیاء هم هنوز به دنیا نیامده بودند و من فرزند کوچک خانواده بودم، بنابراین پدر به من خیلی توجه می کرد، در آن زمان حدوداً پنج ساله بودم و پدر همیشه مرا "طلا" صدا می کرد.

فاطمه می گوید:

پدر چون سواد خواندن و نوشتن نداشت، که آیات و الواح را بخواند وقتی که من مشغول خواندن نماز، دعا و مناجات می شدم، پشت سر من می آمد و در گوشه ای آرام می نشست و به علامت خضوع و خشوع خودش را کوچک می کرد و سرش را پایین می انداخت، هنگامی که دعای من تمام می شد، در چشمانش سرور، شادی و افتخار موج می زد و این موجب تشویق من می شد.

حسین همیشه به فرزندانش نصیحت می کرد که در مدرسه، عملی انجام ندهند که بهانه ای برای اخراج آنها بشود و مشکلی برای احباء به وجود بیاید، او همیشه یک ضرب المثل را در این موارد به کار می برد می گفت: " بگذار غریب، پاگیر بشه " (۲) موهبت می گوید

در ایامی که در میمند (۳) به مدرسه می رفتم، خوب به یاد دارم که چقدر حرف های رکیک و زننده به ما می زدند و من همیشه با گریه، برای پدر تعریف می کردم. او می گفت: تو که به آنها جواب ندادی؟ می گفتم: نه، جواب ندادم. دستی بر سرم می کشید و با خوشحالی می گفت: باری کلاً، مبادا، مبادا، یک روزی شما نیز جواب بدهید، هر چه گفتند تو جواب نده، اگر جواب بدهی تو هم مثل آنها شده ای. تو باید ثابت بکنی که با آنها فرق داری.

اما یک روزی از این روزها که در مدرسه من را خیلی اذیت می کردند، مدرسه که تعطیل شد، یکی از هم شاگردی ها به نام داریوش شریف که پدرش نجار بود، یک فحش به امر داد، این را که گفت، دیگر طاقت من تمام شد، دستم را در جیب کردم و خودکاری (۴) که در جیب داشتم را در میان دو انگشت گرفتم و با نوک تیزش محکم به سر پسرک کوبیدم، سرش شکست و خون سرازیر شد، درحالیکه بسیار ترسیده بودم با سرعت تمام به سمت خانه دویدم، پدر از من پرسید چطور شده؟ و من نفس نفس زنان جریان را تعریف کردم. بر عکس تصور من، پدر با آرامش به من گفت: ابداً ناراحت نباش و برو داخل خانه و آنجا بمان. من هم خوشحال از اینکه، علی رغم سفارشاتى که کرده بود تا مبادا جواب بی حرمتی آنها را بدهیم، مرا دعوا نکرد، به سرعت به داخل رفتم و در گوشه ای مخفی شدم. پس از نیم ساعت، پسرک با پدرش و ارّه ای در دست به درب منزل آمدند و پدرش

شروع به داد و فریاد کرد که اخلاقی، پسرت کجاست که می خواهم سرش را ببرم، پدرم در را باز کرد و سینه اش را سپر کرد و گفت: مگر پدرش مرده که تو می خواهی سر پسرش را ببری. سال های سال است که پسر شما، بی احترامی می کند، سنگ می زند، بارها سنگ به پای پسرمر زده و پای او خونین شده و هنگامی که به منزل آمده من گفتم اشکالی ندارد، یک بار هم به خاطر بی احترامی به اعتقاداتش او این کار را کرده، اگر این کار بد است پس از این به بعد او هم دیگر نکند، پسر من یک بار عمل به مثل انجام داده تا به شما ثابت بشود که این کار خوبی نیست، چطور است که تا به حال نیامدیم به شما اعتراضی بکنیم، ولی شما برای همین یک مرتبه اعتراض می کنید. و چنان با این شخص رو برو شد که آقای شریفی دست پسرش را گرفت و رفت. پدرم در مورد دیانتش بسیار متعصب بود و از هیچ بی احترامی نمی گذشت، اما در مورد خودش فراوان گذشت می کرد.

حسین در مورد تربیت فرزندانش بسیار سخت گیر بود و از کارهای اشتباهشان به ندرت می گذشت و حتماً تنبیه می کرد. روح الله می گوید :

یک روز هنگامی که حدوداً ۱۰ یا ۱۲ ساله بودم برای آبتنی به رودخانه رفتم، در پایین میمند جایی بود به نام سرچشمه که اغلب برای شنا به آنجا می آمدند، هنوز لباس هایم را در نیاورده بودم که در کنار آب چشمم به یک ساعت طلایی رنگ افتاد، آن را برداشتم و بدون آنکه در آب بروم با سرعت به سمت خانه آمدم. در راه مردی مرا دید و گفت : پسر جان از سرچشمه می آیی؟ گفتم: بله. گفت: یک ساعت آنجا ندیدی؟ گفتم: خیر. و به خانه برگشتم. پدر را که دیدم، ساعت را به او نشان دادم و گفتم: پدر نگاه کن چه ساعت قشنگی است. پدر گفت: ببینم، چقدر قشنگ است، آن را از کجا آوردی؟ گفتم: در کنار سرچشمه پیدایش کردم. بعد گفت : صاحب آن را می شناسی؟ گفتم: بله. همین که بله را گفتم یک سیلی به من زد و گفت: فقط بدو. این را که گفت فهمیدم که باید به سرعت برگردم و ساعت را پس بدهم و این کار را به سرعت انجام دادم.

حسین بسیار رعایت می کرد که مبادا فردی از دست و یا زبان خانواده ی ایشان آسیبی ببیند و بسیار متوجه رفتار فرزندانش بود تا بهانه ای به دست مخالفان نیفتد و برای مهاجرین و احباء مشکلی ایجاد نشود.

در میمند یک خیابانی در محله ی پایین شهر وجود داشت که حسین در آنجا مغازه ی کوچکی برای شیوه کشی کرایه کرده بود، عصرها که می شد از این محله گله های گاو و گوسفند که از چرا باز می گشتند، عبور می کردند. یک روز در حالی که یک گله گاو جلوی مغازه ی حسین در حال عبور بودند، موهبت که حدوداً ۱۰ ساله بود، پوست خربزه ای که خورده بود را برای گله پرتاب کرد. او می گوید:

هنگامی که این پوست خربزه را پرتاب کردم تا یکی از گاوها آن را بخورد، از قضا این پوست مستقیم به چشم فردی خورد که در حال عبور بود و او مرا دید و به سمت مغازه ی ما آمد، من از ترس پشت سر پدر پنهان شدم، این مرد آمد و چشمش هم بسیار ناراحت شده بود و دستش را بر روی آن گرفته بود. پدرم گفت: چی شده آقا؟ مرد گفت: پسر شما سنگ زده و چشم من کور شده. پدر گفت: پسر من سنگ زده؟ گفت: بله. پدر رو به من کرد و گفت: تو به چشم این آقا سنگ زدی؟ گفتم: من سنگ نزدم، یک قاچ خربزه بود که برای گاوها پرتاب کردم و اتفاقاً به چشم ایشان خورد. پدر به قدری ناراحت شد که مرا تنبیه کرد. در شیوه کشی تسمه هایی چرمی است که از آن برای جلوی تخت استفاده می کردند و مثل کمر بند بود، با این تسمه ها آنقدر مرا زد که من دیگر نتوانستم تحمل کنم و با حال زار و گریان به خانه آمدم، و جریان را برای مادرم تعریف کردم، او خیلی عصبانی شد و هنگامی که پدر به خانه آمد، به او اعتراض کرد. اما پدر می گفت: پسر من زده و چشم یک نفر را کور کرده، حالا تو به جای آنکه او را دعوا بکنی ~~می~~ گویی چرا او را تنبیه کردی؟ البته با اینکه من خیلی ناراحت بودم، اما به او حق می دادم. چرا که پدر طوری در میمند رفتار می کرد که ظلمش به یک مورچه هم نمی رسید و حالا برایش خیلی سنگین بود که پسر او باعث ناراحتی کسی بشود.

حسین بسیار سریع متوجه نیرنگ و سوء استفاده ی افراد می شد و فرزندانش را در این موارد بسیار حفظ می کرد. به طور مثال هنگامی که موهبت به دبیرستان می رفت، در مدرسه همه ی شاگردان را جمع می کردند و برای نماز عصر به مسجد می بردند، و بعد از نماز هر کس به منزل خودش می رفت، وقتی حسین این مطلب را متوجه شد، سریعاً نماز اسلام را کلمه به کلمه به موهبت آموخت، او نماز اسلام را به خوبی بلد بود زیرا سال های سال آن را می خواند، چندین مرتبه از موهبت خواست که بایستد و نماز را کامل و بدون اشتباه

بخواند وقتی مطمئن شد که او کاملاً نماز را یاد گرفته است خیالش راحت شد. موهبت می گوید:

یکی از روز هایی که به مسجد رفتیم یک معلمی به نام آقای خوش رضا هم با ما بود، او به من گفت که برو و پیش نماز شو. من رفتم و در جلوی صف ایستادم، یک لحظه وقتی پشت سرم را نگاه کردم دیدم که تمام شاگردها و تعداد زیادی از اهالی که برای خواندن نماز به مسجد آمده بودند، پشت سر من ایستادند. من برای یک لحظه با خود گفتم: ای حضرت بهاءالله قربان عظمتت بروم. ایستادم و کلمه به کلمه با صدای بلند نماز را ادا کردم همان طور که پدرم به من آموخته بود، برای رکعت بعدی، یکی دیگر از بچه ها را صدا زد و گفت: تو برو بخوان. شاگرد بعدی نتوانست درست بخواند و در وسط های نماز، آیات را فراموش کرد. فردای آن روز موقع صف صبحگاه که همه بچه ها ایستاده بودند آن پسر را صدا زد و جلوی همه، او را فلک کرد و بعد با صدای بلند گفت: یک بابی، یک نامسلمان، نماز اسلام را کلمه به کلمه می خواند ولی تو یک فرد خاک بر سر مسلمان نمی توانی بخوانی و این فرد را حسابی تنبیه کرد.

حسین همیشه پیش بینی اوضاع و احوال آینده را می کرد و خطر را جلوتر احساس می کرد و برای آن راه حلی داشت. موهبت می گوید:

زمانی دیگر در مدرسه معلمی داشتیم به نام آقای کتابچی که بچه ها را به دور خودش جمع می کرد و شروع به بی احترامی و حرف های رکیک و نامربوط نسبت به بهائی ها می کرد، ما هم نمی توانستیم که به مدرسه نرویم چون برایمان دردسر درست می شد، پدر می گفت: بروید نگران نباشید، هر چیزی هم گفتند شما هم بخندید، اگر آنها خندیدند شما ناراحت نباشید، چون اگر شما تک شدید، آنها از این نقطه ضعف سوء استفاده می کنند، بنابراین شما هم مثل بقیه عادی برخورد کنید. من هم این کار را انجام دادم. بعد از یکی، دو دفعه که دیدند فایده ای ندارد و من اعتراضی نمی دادم. این برنامه را ادامه ندادند و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندانش را محافظت می کند، از ما در مقابل خطرات محافظت می کرد.

### (۳) بازی ها و داستان ها

حسین شب ها کودکش را با قصه های شیرین و خنده دار خواب می کرد. در این قصه ها خودش به جای تمامی نقش ها صحبت می کرد و تَن صدا را عوض می کرد. حرکات دست و چهره را به آن اضافه می نمود، قصه های او اکثراً در بردارنده ی یک نکته یا پیام اخلاقی بود که در قالب طنز آنها رایبان می کرد، از آنجایی که نه سواد خواندن و نوشتن داشت و نه ارتباط صمیمی با خانواده اش در دوران کودکی برقرار می کرد، به نظر می رسد که این داستان ها ساخته ی ذهن خودش بوده است، که بدین طریق، باعث شادی و سرور فرزندانش می شد.

فاطمه می گوید:

هیچ شبی نبود که بدون قصه، به خواب برویم. در هنگام نقل قصه بعضی از کلمات را به قدری شیرین ادا می کرد که همگی مان محو تماشای او می شدیم. پدر همان طور که اطمینان قلبی به راهی که در آن قرار گرفته بود، داشت، این اطمینان را به ما نیز منتقل می کرد. زیرا، چه شب ها که ما سر گرسنه بر بالین گذاشتیم و یا از عاقبت و حال و روز فردایمان و اینکه همگی سالم و سلامت به دور هم باشیم اطمینان نداشتیم. (ه) اما او به قدری مطمئن به فضل حق بود و اضطراب و نگرانی را از خودش دور می کرد که ما متوجه اوضاع و احوال نمی شدیم، و با قصه هایی که قهقهه ی همگی مکن به آسمان بلند بود و شادی و سرور بی حد و حصر، به رختخواب می رفتیم. همین اطمینان خاطر از ما کودکاتی محکم و استوار به بار آورد و موجب شد که هیچ گاه در روزیمان در نمائیم. چهره ی پدرم را به هیچ وجه نمی توانم نگران، اخمو و درهم تصور کنم، چرا که هیچ وقت او را پریشان و درمانده ندیدم.

فرزانه می گوید:

همیشه، مخصوصاً تابستان ها که خواهرم با بچه هایش به دیدن ما در میمند می آمدند، به دور بابا می نشستیم و او برایمان قصه تعریف می کرد، قصه هایش همیشه طولانی و بسیار خنده دار بودند، به حدی می خندیدیم که دلمان درد می گرفت، بعد دمپایی اش را بر می داشت و برای شوخی و خنده به دنبال ما و نوه هایش می گذاشت، این بازی برایمان خیلی هیجان

داشت و بسیار می خندیدیم. من هیچ وقت عصبانیت پدرم را ندیدم همیشه خنده ها و قصه هایش در ذهنم هست.

این قصه ها (۶) به قدری تأثیرش عمیق بود، و به یاد ها ماند که در حال حاضر تمامی نوه ها و نتیجه هایش آنها را از دوران کودکی خویش به یاد دارند و به زبان نقل و تبدیل به قصه های خانوادگی شده است.

### ج) ترک اعتیاد

در نی ریز در زمان قدیم کشت خشخاش و تریاک بسیار رواج داشت. پدر حسین، در دوران کودکی او کشت خشخاش داشت و در خانه تریاک درست می کردند، بنابراین استعمال آن بسیار معمول بود و زمان مشخصی برای شروع استفاده ی حسین نمی توان معین کرد. زمانی که ایمان آورد، از این مطلب رنج می برد و ذکر می کرد که من "لیس منی" (۷) هستم. فاطمه می گوید:

یادم هست هنگامی که من بچه بودم، هر گاه مهماتی می رفتیم و یا برایمان مهمان می آمد، یکی از لوازم اساسی پذیرایی، آوردن منقل و وافور بود که در همه ی خانه ها، چه احباء و چه مسلمان مرسوم بود و نهایت احترام به مهمان را نشان می داد.

در آن زمان اکثر احباء هنوز به استعمال افیون می پرداختند، چرا که این تغییر و انجام احکام حضرت بهاءالله هنوز معمول و محکم نگردیده بود، و حضرت عبدالبهاء مرکز عهد و میثاق که در آن زمان اداره ی جامعه را بر عهده داشتند، با احباء به فضل معامله می کردند و برای تغییر بنیادی در افکار و اعمالشان فرصت قائل می شدند. اما در زمان حضرت ولی امرالله، احکام قطعاً تأکید و لازم الاجراء گردید و احباء همگی ملزم به ترک اعتیاد و کنار گذاشتن کشت و زرع آن گردیدند.

در حدود سال ۱۳۳۵ یک روز حسین، روح الله را برای خریدن تریاک به بیرون فرستاد. روح الله چنین می گوید:

یک روز پدر از من خواست که برایش تریاک ببرم و ۵ ریال پول به من داد، من به مغازه رفتم و سریع برگشتم، و به پدر گفتم: پدر به من تریاک نداد و گفتم ۱۵ ریال باید بیاوری، پدر به من گفت که برو و حقه و وافور (۸) را بیاور، وقتی آوردم، آن را به زمین زد و حقه صد تکه شد و شکست و با خودش عهد کرد که دیگر تریاک نکشد.

پس از آن، هر کس آمد و به او اصرار کرد که مقدار کمی تریاک استفاده بکند قبول نکرد و همه می گفتند ترک کردن به این آسانی نیست و باید کم کم این کار صورت بگیرد، مخصوصاً آنکه بدنش از سنین بسیار کم به این مواد معتاد شده بود. اما حسین می گفت که من باید تکلیفم را با جمال مبارک روشن کنم و از " لیس منی " دریابم. و چنان قدرت و اراده<sup>ک</sup> ای پیدا کرد که بدون مصرف حتی یک قرص و یا یک روز بستری و مریضی، تریاک را ترک کرد و کنار گذاشت. اما سیگار می کشید و بسیار از این بابت نگران و ناراحت بود.

#### د) شغل

شغل حسین شیوه کشتی بود که در این شغل بسیار مهارت داشت، او از دوران کودکی و نوجوانی در نی ریز شاگردی می کرد و در جوانی، کارش را به خوبی انجام می داد، شیوه کشتی و یا ملکی دوزی در نی ریز از شغل های مرسوم مهم و اصلی بود، که نفوس زیادی به آن مشغول بودند، حسین در کنار شیوه کشتی، باغ بیابانی بزرگی داشت که در لای حنا (۹) خارج از شهر نی ریز واقع و درخت های آن بادام بودند، بنابراین در فصول خاصی مشغول به امر کشاورزی و جمع نمودن محصول می شد.

فاطمه می گوید:

هنگامی که شش یا هفت ساله بودم، خوب یادم هست که محصول باغ را که در اتافی جمع می کردیم به قدری زیاد بود که وقتی پدرم من را روی آنها می نشاند سرم به سقف می خورد. این محصول کمک خرج بسیار خوبی برای ما بود و در کنارش به حد وفور از آن استفاده نموده و لذت بریم.

اما شغل اصلی حسین شیوه کشتی بود که کاری بسیار دشوار بود. شیوه کشتی در واقع درست نمودن کف یا تخت ملکی می باشد که ابتدا مقداری پارچه ی پنبه ای کهنه و چرم گاو را به صورت رشته رشته درمی آوردند، بعد آنها را محکم در هم گره می کردند و با وسایل خاصی به شدت به یکدیگر می کوبیدند برای محکم شدن و یک دست شدن تخت از سریش (۱۰) نیز استفاده می کردند تا این پارچه ها به یکدیگر بچسبند و محکم شوند، بعد از محکم شدن دور آن را با سوزن و نخ های محکم بخیه می زدند تا از یکدیگر جدا نشود، پس از این مراحل آن را می آراستند و براق می کردند و بهرملکی دوز که رویه را می دوخت و به تخت متصل می کرد، می فروختند. حسین هر دو روزی<sup>سب</sup> یک تخت را درست می کرد بدین معنا که برای درست کردن یک جفت تخت ملکی به چهار روز وقت نیاز داشت، او کارش را با ظرافت و حوصله انجام می داد و بنابراین تخت های او بسیار ظریف و مرتب و محکم بودند.



اما پس از ایمان او به امر مبارک دیگر تخت های او را به خوبی نمی خریدند و قیمت را به حدی پایین می گفتند که، هزینه ی لوازم او نیز نمی شد و از نظر مالی بسیار در مضیقه بودند.

## ه) روش و سلوک

هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد  
حسین این شعر را در هنگامی می خواند که احباء را دست کم گرفته و یا ضعیف می پنداشتند و به شنونده می فهماند که چندان گمان مبر که احباء ضعیف و خوار و خفیف اند.  
حسین بسیار رقیق القلب بود و در عین قدرت و خشونت که در دوران جوانی داشت در میان سالی و کهن سالی مهربان و صمیمی بود و بسیار قلب رئوفی داشت، هر کجا که یک بهائی را می دید، او را در آغوش می گرفت و با صدای بلند گریه می کرد و اشک شوق می ریخت، او از زیارت احباء بسیار مسرور می شد.

فاطمه می گوید:

همیشه عمه گوهرم می گفت پدرت کسی بود که اگر یک روز مهمان در خانه  
آش نبود به کوچه می رفت و به هر ترتیبی بود یک نفر را می آورد و بر  
سر سفره شان می نشاند و پس از پذیرایی کامل او را بدرقه می کرد.

روح الله می گوید:

پدر اگر در نهایت فقر بود اما هیچ گاه به در مغازه برای نیم کیلو گوشت  
نمی رفت، گوشت کم را باید مادر و یا ما بچه ها می خریدیم، او کمتر از یک  
شقه گوشت نمی خرید، در تمام خریدهایش همین طور بود.

حسین با اینکه در دوران زندگانی بیشتر اوقات از نظر مالی در مضیقه و سختی به  
سر می برد، اما از کمک کردن به دیگران دریغ نمی کرد. و سختی و مشکلات فقر در  
نظرش ناچیز و بی ارزش بود.

موهبت الله می گوید:

یادم نمی رود یک روز هنگامی که خانه مان در میمند بود، شخصی در  
منزلمان را زد من منتظر بودم که ببینم کیست، پدر در را باز کرد. اما آن  
شخص داخل نیامد و با پدر به آرامی صحبت می کرد بعد پدر در را روی هم  
گذاشت و به داخل خانه آمد و به اتاق رفت، کمی گذشت و دوباره به جلوی  
در منزل رفت و بدون آنکه ما چیزی بفهمیم در منزل را بست و به داخل

آمد. مادر که این حالات پدر را دید گفت: چه کسی بود؟ پدر جواب داد: فلانی بود. (۱۱) مادر گفت: چه کار داشت؟ و او جواب داد: بیچاره خیلی تنگدست بود نیاز به ۲ تومان پول داشت و من ۲ تومان را به او دادم. مادر شروع کرد با گریه و زاری به اعتراض کردن که تو همین ۲ تومانی که قرار بود تا آخر ماه با آن زندگی مان را سر کنیم به او دادی؟ حالا چطور تا منوچهر برایمان پول بفرستد، طاقت بیاوریم؟ پدر با کمال خونسردی جواب داد: تا آن موقع خدا کریم است، غصه نخور.

از خصوصیات بسیار بارز حسین، اطمینان خاطر و سخت و محکم بودن او در استقامت بود که همه ی کسانی که به نحوی با وی برخورد داشتند به این موضوع اشاره می کردند. او همیشه آماده ی سفر بود و تجملات و اسلحه ای را به دور خود جمع نمی کرد زندگی بسیار ساده ای داشت و به گفته ی فرزندانش اگر به منزل آنها می رفتی به سختی می توانستی یک فرش را در کف اتاق ببینی، در کنار اتاق نیز چند دست رختخواب کهنه و قدیمی وجود داشت، بیش از این چیزی به چشم نمی خورد.

حسین همیشه منتظر انقلابات بود. روح الله تعریف می کند:

وقتی که در میمند بودیم بعضی اوقات هواپیماهای ارتشی در روستاها خیلی پایین حرکت می کرد و سر و صدای زیادی به وجود می آورد، به محض اینکه صدای این هواپیماها بلند می شد، پدر از خانه بیرون می دوید و می گفت جنگ شروع شد. هر گاه از او می پرسیدیم که کدام جنگ، و جنگی در کار نیست، می گفت: باید در تمام عالم جنگ بر پا شود، این جنگ به زودی همه جا را می گیرد من مطمئن هستم، ایران نیز دچار این آشوب ها می شود، بعد از اینکه جنگ همه چیز را ویران و خراب کرد، آوازه ی صلح بلند می شود. پس از آنکه از دست هیچ کس کاری ساخته نبود، آن وقت از تعالیم مبارکه جويا می شوند و بدین ترتیب صلح و وحدت ایجاد می شود.

حسین زندگی این دنیا در نظرش بی ارزش و پست جلوه می نمود، او همیشه برای

آنکه این حقارت و بی وفا بودن دنیا را ثابت کند، این دو بیت شعر را می خواند:

رفتم به در کارگه کوزه فروش      دیدم سه هزار کوزه افتاده خموش  
هر یک به زبان حال با هم گفتند      کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش<sup>(۱۲)</sup>

و بدین طریق برای شنونده توضیح می‌داد که همگی ما رفتنی هستیم و تمامی لوازم و اسلحه‌ها خویش را در این دنیا می‌گذاریم و تنها خودمان به جهان ملکوت می‌رویم، بنابراین حرص و طمع برای مال اندوزی بی‌نتیجه و بی‌ثمر است.

## توضیحات فصل پنجم

۱ - جزیره ای در خلیج فارس در استان هرمزگان که تقریباً در غرب جزیره کیش قرار دارد در فاصله ی دو کیلومتری کیش و لاوان جزیره ی هندورابی واقع است.

۲ - این اصطلاح بدین معناست که اجازه بده تا محبت تو در دلش جا بگیرد و به دوستی تو دلبسته شود و به جای غریب، آشنا شده و پایدار و ماندنی بشود.

۳ - میمند شهرستانی از توابع استان فارس می باشد که در فصل بهار مرکز گل و گلاب است و هوای بسیار مطبوعی دارد. میمند مرکز بخش شهرستان فیروز آباد است و در جنوب شرقی شیراز قرار دارد. فاصله ی میمند تا شیراز حدود ۱۲۰ کیلو متر است و ارتفاع آن از سطح دریا ۲۶۸۱ متر است.

۴ - موهبت می گوید: در آن موقع برایم از شیراز خودکارهایی فرستاده بودند که یک چتر کوچک در انتهای آن بود و سر آن نوک محکم و تیزی داشت و همیشه آن را در جیب لباسم حمل می کردم.

۵ - از یک طرف در وقایع مختلف در نی ریز مورد حملات قرار می گرفتند و امنیت مالی و جانی نداشتند، از طرف دیگر به خاطر مذهب از پدر شیوه هایش را نمی خریدند و بادامش را استفاده نمی کردند، همچنین در دوره ای دیگر مانند سنه ی فلسفی، احباء مورد ضرب و شتم واقع می شدند و هیچ کس از خانه که بیرون می رفت مطمئن به بازگشت نبود. تمامی این موارد باعث ایجاد رعب و وحشت و عدم اطمینان خاطر به فردا را ایجاد می کرد.

۶ - از مهم ترین قصه هایی که هنوز در خاطره ها به جا مانده قصه ی حسن کچل، هفت تا کور و خارکن می باشد.

۷ - در بند آخر کتاب مستطاب اقدس حضرت بهاءالله می فرمایند: "قد حرم علیکم شرب الافیون انا نهیناکم عن ذلک نهیاً عظیماً فی الکتاب و الذی شرب انه لیس منی . اتقوا الله یا اولی الالباب ."

منظور از " لیس منی " آن است که اگر کسی از ان استفاده کند از من نیست.

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: "... ای یاران الهی جبر و عنف و زجر و قهر در این دوره الهی مذموم ولی در منع از شرب افیون باید به هر تدبیری تشبث نمود بلکه از این آفت عظمی نوع انسان خلاصی و نجات یابد و التا واولیلا علی کل من یفرط فی جنب الله"

( قسمت یادداشت ها و توضیحات کتاب مستطاب اقدس ، ص ۲۲۰ )

۸ - در فارسی ظرف سفالی کوچکی را می گویند که در سر وافور یا غلیان شیره می گذارند و تریاک یا شیره را به آن می چسبانند و دود می کنند.

( منبع: فرهنگ فارسی عمید، جلد ۱، ص ۸۰۱ )

۹ - در جنوب نی ریز کوهی واقع است که در دامنه ی آن دره ای وجود دارد که به نام تنگ لای حنا می باشد و پس از واقعه ی سوم نی ریز عده ای از احباء به آنجا فرارنموده و عازم سروستان شدند.

۱۰ - گیاهی است از تیره ی سوسنی ها، دارای ساقه ی کوتاه و برگ های دراز نوک تیز و گل های خوشه ای و ریشه ی ضخیم، در بیشتر کوه های ایران می روید. ریشه ی آن را پس از خشک کردن آرد می کنند و برای چسباندن کاغذ و بعضی چیزهای دیگر به کار می برند.

( منبع: فرهنگ فارسی عمید، جلد ۲، ص ۱۲۰۴ )

۱۱ - آقای موهبت اخلاقی که این خاطره را تعریف نمودند، نام آن فرد را به خاطر نیاوردند و بنابراین ذکر نشده است.

۱۲ - اصل شعر از خیام نیشابوری

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش	در کارگه کوزه گری رفتم دوش.
کو کوزه گرو کوزه خر و کوزه فروش	ناگه زمیان یکی برآورد خروش

## ضمیمه ی فصل ۵

نقل داستان ها از فاطمه اخلاقی

داستان حسن کچل :

یک پدر و مادری بودند که وضع مالی شان بسیار خراب بود ، پسره کچل بود و اسمش هم حسن بود، بنابراین به او حسن کچل می گفتند. آنها از دار و ندار دنیا تنها یک گاو داشتند، پیش خودشان فکر می کنند که ما این گاو را بکشیم، پوستش را بفروشیم و برنج بخریم و گوشتش را هم بپزیم و همه ی دوستانمان را برای شام دعوت کنیم، بعد آنها هر کدام یک شب بخواهند ما را دعوت کنند سال ما تمام شده و زندگی ما چرخیده است. این کار را انجام می دهند و منتظر دعوت دوستانشان می شوند، شب اول می گذرد و خبری نمی شود، شب دوم هم می گذرد و هیچ خبری نمی شود، اینها بسیار ناراحت می شوند، آن وقت زمستان بوده است، آنها می روند و یک مقدار گندم پیدا می کنند، حسن آنها را می کارد و پس از مدتی متوجه می شود که کلاغ ها می آیند و این گندم ها را می خورند، این هم یک مقدار سقز و چسب می ریزد رو سر گندم هایی که کلاغ ها آنجا می نشستند و خودش هم کمین می کند، کلاغ اول که روی زمین می نشیند، دیگر نمی تواند پرواز کند و حسن سریع آن را می گیرد و به کلاغ می گوید: تو گندم های من را می خوری؟ حالا من حساب تو را می رسم. خلاصه می رود از باغ چند چوب تر می کند که کلاغ می گوید: من را نکش، من را نکش، من برای تو تحفه های خوبی دارم، حسن می گوید به من کلک نزن، چه چیزی داری؟ می گوید: من اول یک دیگ به تو می دهم که اگر دیگ را هم بزنی و بگویی " پاتیل، کله جوش بیا ، گوشت و پلو توش بیا " پر از گوشت و پلو می شود. دوم به تو یک خر می دهم که اگر "هین" کنی از آن پشکل طلا می ریزد و اگر "هوش" ازش آب نقره می ریزد. حسن می گوید: خوب دیگر چه؟ کلاغ می گوید: یک کدو هم به تو می دهم که هر وقت برایت مشکلی پیش آمد به او می گویی "اردو به در" از این کدو یک اردو و لشگری بیرون می ریزد و هر کجا را خواستی برایت می گیرد. حسن قبول می کند و کلاغ با سحر و جادو این سه چیز را حاضر می کند و حسن کلاغ را آزاد می کند.

حسن با "خر" و "قابلمه" و "کدو" به خانه می آید، شب که می شود می گوید: " پاتیل، کله جوش بیا ، گوشت و پلو توش بیا " و با مادرش می خورند، دوباره شروع

می کند همه ی روستا را دعوت می کند، یک روز از این روزها حسن اردوی شاه را دعوت می کند، وقتی می آیند و می بینند که نه آبی در کار است و نه آتشی و ظهر که می شود متوجه می شوند که دیس، دیس، پلوی گرم از داخل اتاق دارند بیرون می آورند و متوجه می شوند که حسن دیگ را دارد به هم می زند و می گوید: "پاتیل، کله جوش بیا، گوشت و پلو توش بیا" و هنگام رفتن پادشاه به حسن می گوید که اگر می شود دیگ را برای چند روز امانت به او بدهد و دیگ را از دستش در می آورند.

روز دیگر حسن سوار خرش می شود که به حمام برود، دم در حمام به آقای حمامی می گوید حواست باشد کسی به او "هوش" و "هن" نکند، حمامی بعد از رفتن حسن تعجب می کند و به خر می گوید "هن" می بیند که همین طور دارد طلا می ریزد و می گوید "هوش" می بیند نقره از وی جاری می شود، سریعاً خر را می دزدد و به حسن می گوید خرت گم شد. حسن بسیار ناراحت بوده است و تنها یک کدویی داشته است، کدو را بر می دارد و به اردوی شاه می رود و می گوید: زود باشید دیگ مرا پس بدهید. پادشاه می گوید: این کچل را بگیرد و از اینجا بیرون کنید و دنبالش می کنند، او هم می گوید "اردو به در" و لشگریان بیرون می ریزند و اردوی شاه را شکست می دهند، پادشاه تسلیم می شود و دیگ را پس می دهد.

پس از گرفتن دیگ به در حمام می رود و می گوید: این خر من را بدهید می خواهم بروم. حمامی می گوید این کچل را بگیرد و بیاورید تا ما اینجا سرش را بشوریم حسن هم تا می گوید "اردو به در" لشگریان بیرون می ریزند و خر را پس می گیرد و به خانه باز می گردد و با خوبی و خوشی با مادرش زندگی می کند.

## قصه ی خارکن :

یک پیرمرد خارکنی بود که بسیار فقیر و پیر بود. یک روز زنش با خود می گوید بروم و یک کمی حلوای خرما برای این مرد بیچاره درست بکنم که یک کم جان بگیرد، چون پولی نداشته، یک مقدار خیلی کمی خرما تهیه می کند و به خانه می آید، پیش خود می گوید بگذارم شب هنگام که دخترها خواب رفتند درست بکنم که اگر بیدار باشند چیزی از آن باقی نمی ماند. این دخترها هم می روند سرشب یکی ماهی تابه را قایم می کند، یکی روغن و آن یکی کفگیر را و می خوابند. سحر که می شود زن اول به دنبال ماهی تابه می گردد و پیدا نمی کند، بلند می گوید: وای جونم بالا بیاد نمی دادم ماهی تابه را کجا گذاشتم، یکی از دخترها بلند می شود و می گوید: ننه، ننه، من بلدم، یک خرمایی بده تا بگویم که ماهی تابه کجاست. زن یک خرما به او می دهد و می گوید چیزی به خواهرهایت نگو. دوباره زن می بیند روغن هم نیست می گوید: وای خدا مرا مرگ بدهد روغن را کجا گذاشتم، یکی از دخترها می گوید: ننه، ننه، من بلدم و کفگیر را می دهد و یک خرما می گیرد، بدین ترتیب یک مقداری از خرما را می گیرند و می خورند، یک مقدار بسیار کمی می ماند که زن برای پیرمرد حلوا درست می کند. وقتی زن می رود و می خوابد، دخترها باز هم بلند می شوند و حلوا را تمام می کنند و به جای آن آشغال در ظرف پیرمرد می ریزند.

پیرمرد بیچاره فردا ظرف را بر می دارد و به صحرا می رود. در موقع ناهار همین که می خواهد غذایش را باز کند، پادشاه با اسبش از آن حوالی در حال عبور بوده است و به او می گوید: پیرمرد غذا چی داری؟ پیرمرد می گوید: یک کم حلوای خرما است بفرمایید. و غذایش را جلوی پادشاه می گذارد. پادشاه تا غذا را باز می کند و چشمش به آشغالها می افتد، فکر می کند که پیرمرد به او توهین کرده است و دستور می دهد تا پیرمرد را حسابی بزنند.

عصر که پیرمرد راهی خانه می شود، دخترها طبق عادت همیشگی که چشم به راه پدرشان بودند تا ببینند چه چیز برایشان خریده است، از سر دیوار نگاه می کردند، پیرمرد چون خون آلود بود، از دور قرمز رنگ به نظر می آمده است. دختر اولی وقتی سر دیوار می رود می گوید: ننه، ننه، بابا یک پیراهن سرخی برایم آورده و دومی می گوید: ننه، ننه، بابا یک چارقد سرخی برایم آورده و سومی می گوید: ننه، ننه، بابا یک روسری سرخی



برایم آورده. خلاصه زن می گوید: بروید آن طرف ببینم و وقتی نگاه می کند می گوید ای بدبخت های بیچاره بابتون خون آلود و زخمی است بروید و به دانش برسید.

### قصه ی هفت کور:

یک کوری بود که می نشست و گدایی می کرد، یک روز، مرد باهوش و نکاوتهی وقتی این کور را می بیند که از هر کس پولی می گیرد و در کتش می گذارد، با خودش می گوید حالا من حسابش را می رسم، می رود و یک قابلمه پر از عسل می کند و آن را در کندوی عسل می گذارد، وقتی زنبورها در قابلمه جمع می شوند در قابلمه را می بندد و به پیش مرد کور می رود و می گوید: ما یک نذری داریم. مرد کور می گوید: خدا عمرت بدهد و آن قابلمه را می گیرد و به زیر کتش می برد، تا درش را باز می کند تا بفهمد که در آن چیست، زنبورها بیرون می ریزند و او را شروع به گزیدن می کنند. مرد کور کتش را در می آورد و می اندازد و فرار می کند. اون مرد هم کت را برمی دارد و او را تعقیب می کند و می بیند که او به داخل خانه ای رفت که در آنجا هفت کور زندگی می کنند و همگی آنها از راه گدایی بسیار پول دار هستند. روزی دیگر یک مقدار زهری می پزد و به در منزل آنها می رود و می گوید ما یک مقدار نذری داریم و همه شان می گویند: خدا عمرت بده و می خورند و همه ی آنها می میرند.

(و به طرز خنده داری جریان دفن کردن هر یک از کورها را تعریف می کرد)

یک مرده شوری می آورد و همه ی کورها را پنهان می کند و یکی را سر دست می گذارد و می گوید او را ببر دفن کن. وقتی مرد برمی گردد که پولش را بگیرد، یک نفر دیگر را جای او می خواباند، مرده شور تعجب می کند و می گوید: من آن را خاک کردم. مرد می گوید: چطور آن را خاک کردی که دوباره اینجا آمده است. مرده شور می گوید: مگر مرده می تواند برگردد. مرد می گوید حالا که توانسته است. و به همین طریق هر هفت نفر را خاک می کند، و پول های آنها را برمی دارد و زندگی تازه ای را شروع می کند.









فاطمه اخلاقی فرزند اول که شباهت زیادی به همسر دوم حسین داشته است



## فصل ششم دوران فلسفی

### الف) تاریخچه ی زمان فلسفی

در زمان رضا شاه، بهائی کشی در چند شهر ایران اتفاق افتاد، اما به طور کلی تعقیب بهائیان در آن دوران از سیاست های دوران رضاشاهی به شمار نمی رفت. اما در سال های پس از سقوط رضا شاه آهسته آهسته این سیاست به فراموشی سپرده شد. به نظر می رسد در دهه های ۲۰ و ۳۰ یک سازش چشمگیری مابین دولت و دستگاه روحانیت مشروع صورت می پذیرد که در جریان این مسالمت مطابق معمول اقلیت های مذهبی از جمله بهائیان آسیب فراوانی دیدند.

مسلمانان تضحیقات و مشکلات در مناطق کوچک و پر جمعیت مانند نیریز بیشتر بود. در این جریانات فردی به نام محمد تقی فلسفی که ارتباط نزدیکی با آیت الله بروجردی داشت و از سال ۱۳۲۷ علیه حزب توده در ماه رمضان سخنرانی می کرد، و قلع و قمع بابیان و بهائیان خواسته ی قلبی او بود از این فرصت سوء استفاده کرد. به خواسته ی آیت الله بروجردی، بلافاصله پس از ۲۸ مرداد، تعقیب بهائیان با سخنرانی های محمد تقی فلسفی در رمضان ۱۳۳۴ / ۱۹۵۱ آغاز شد. وی حملات شدیدی را علیه بهائیان به راه انداخت. و در همان ایام هم در تهران و شهرستان ها شایع بود که سرکوب بهائیان و تخریب مراکز اداری بهائیان در برنامه ی دولت هست، اما تا رمضان ۱۳۳۴ زمان آن نرسیده بود.

چون روز اول ماه رمضان ۱۳۳۴ ه.ش فرا رسید، فلسفی برنامه ی خود را بر بالای منابر و از طریق رادیو آغاز کرد و روز به روز شدت عملش افزون گردید تا آنجا که مردم بیت مبارک شیراز و حظیرة القدس طهران را مورد حمله قرار دادند و به تخریب آنها مشغول گردیدند. در جریان این وقایع ۷ نفر از احبای هرمزک یزد به شهادت رسیدند. (۱)





و مراکز بهائیان در تهران و شهرستان ها به دست دولت افتاد. در تهران بزرگان ارتش در مقابل دوربین، کلنگ در دست گرفتند و گنبد مرکز بهائیان را خراب کردند.

بعد از وقایع سال ۱۳۳۴ ه.ش که طی آن بیت مبارک شیراز و حظیره القدس در طهران به دست عوانان و ظالمان خراب گردید، تلگراف مبارک بعد از شهادت هفت تن از احبای هرمزک یزد که در آن موقع احبای نی ریز هم در انتظار چنین سرنوشتی بودند به شرح ذیل دریافت و بر استقامتشان افزود.

ترجمه ی تلگراف مبارک مورخ ۱۵ اوت ۱۹۹۵ میلادی  
شرح تلگراف مبارک  
"تأثیرات شدید را نسبت به واقعه ی شهادت هرمزک به فروتن (جناب فروتن) ابلاغ بفرمایید. یاران و منتسبین را به تسلیت عمیق و ادعیه ی قلبیه اطمینان دهید. این خبر قویاً منتشر شود. به احباء تأکید فرمایید ثابت و مستقیم بمانند. عقاب الهی و فتح و غلبه ی نهایی امرالله محتوم. شوقی (۲)

احباء پس از شنیدن محتویات این تلگراف فلویشان اطمینان یافت و استقامتشان دو چندان گردید. حسین نیز که در آن موقع در نی ریز ساکن بود قلبش مطمئن به الطاف حق گردید و در راه جمال مبارک بر استقامتش افزود. اما در این جریانات احباء به طور کلی از نظر مالی تضعیف گردیدند و عده ای برای تأمین کسر معاش دست به ملک فروشی زدند. همچنین جلسات و تشکیلات به زحمت برگزار می گردید و چون از تبلیغ ممنوع بودند سهم خود را در قسمت مهاجرت ایفا نمودند. (۳)

### ب) اوضاع نی ریز در زمان فلسفی

بر اثر تحریکات فلسفی، سخنرانی های سید محیی الدین (۲) در نی ریز و فعالیتش برای برانگیختن اساس بهائیان و متفرق کردن آنان تشدید یافت.

در جریان این وقایع ۷ نفر از احبای هرمزک یزد به شهادت رسیدند و در نی ریز عرصه را بر بهائیان تنگ نمود و احبای مظلوم نی ریز در هر جا که به چنگ مردم گرفتار می آمدند مورد ضرب و جرح قرار می گرفتند و تا دم مرگ آنها را تحت شکنجه و عذاب قرار می دادند و چون حادثه ی هرمزک پیش آمده بود و از سرایت اینگونه وحشیگری ها ممکن بود نام ایران لکه دار گردد، از کشتن بهائیان جلوگیری شد و لکن ضرب و جرح و فحش و ناسزا به شدت رو به افزایش بود. سید محیی الدین بعضی از مسلمین را مقام و منصب داد و آنها را به مدال ضد بهاء مفتخر کرد تا بر شدت عمل خود بیفزایند. احباء جرأت خروج از منزل را نداشتند و درب خانه ها را محکم بر روی خود بسته بودند و به دعا و

مناجات اشتغال داشتند. وعده ای نیز سر به کوه و بیابان گذاشتند. چه بسا نفوسی که بیش از دو شبانه روز بدون قوت بسر بردند و بعضی که از گرسنگی نزدیک به هلاکت بودند و برای رفع حاجات اگر از منزل قدم بیرون می نهادند دچار گرگ های خونخوار می شدند. (ه)

در این ایام خانواده ی حسین اخلاقی نیز در نی ریز ساکن بودند و آنها هم از این سیل مشکلات بی نصیب نماندند، فاطمه می گوید:

حدود سال های ۱۳۳۳ ه. ش در نی ریز اصلاً نمی توانستیم از خانه بیرون برویم، در مدرسه بسیار اذیت می شدیم، در تمام طول کلاس به این فکر می کردیم که از کدام راه به خانه برگردیم که ما را کمتر مورد اذیت و آزار قرار دهند. یک روز پدرم مجبور شد که به خاطر خرج زندگی از خانه بیرون برود، هنوز زمان زیادی نگذشته بود که با دست زخمی به خانه برگشت، همگی ناراحت به سمت او دویدیم و علت را جویا شدیم، پدر همیشه شوخ بود و می خندید و صدمات را خیلی جدی نمی گرفت. گفت: هیچی بابا، چیزی نشده. داشتم می رفتم که یک چیزی بخرم، عده ای با چوب و چماق بر سرم ریختند و شروع به زدن کردند، یکی از آنها خواست با چوب بر سرم ضربه بزند، دستم را سپر قرار دادم، پرده ی بین دو انگشت شصت و سبابه ام پاره شده شروع به خون آمدن کرد. گفتیم: چطور توانستی فرار کنی؟ گفت: این هم راحت بود، یک فردی به نام سید محمد، دورتر ایستاده بود، من را می شناخت به او گفتم: به گور بابای ما باشد، شما اینجا هستید و من کتک بخورم؟ او هم به غیرتش برخورد و گفت: کسی حق ندارد آقای اخلاقی را بزند، من هم سریع فرار کردم و به خانه برگشتم.

فاطمه می گوید:

هنگامی که به مدرسه می رفتم، مدرسه ی ما در محله ی سادات (۶) بود و ما در محله ی پهلوی (۷) زندگی می کردیم هنگامی که از خانه بیرون می آمدیم در راه همیشه فحش و ناسزا می شنیدیم، اصلاً آرزو داشتیم که یک مرتبه اسمم را جدا صدا بزنند همیشه یا صندوق بلور بودم یا حسین علی و یا سگ بابی. یک روز در کلاس نشسته بودیم، یکی از شاگردها آمد و در گوش من فحش مذهب داد، اون موقع عقم نمی رسید، من هم از روی بچگی به او گفتم "امام های خودتان" چهار یا پنج بهائی در آن کلاس بودیم، ما را در آخر کلاس گیر انداختند و آنقدر ما را زدند که دیگر نفهمیدم

چطور به خانه رسیدیم و از فردای آن روز تا ۲، ۳ روز از ترس مدرسه نرفتم. یک خانمی به اسم خانم فداکار در مدرسه بود که این فرد ضمانت کرده بود و بعد از چند روز فراش مدرسه را به دنبالم فرستاد تا به مدرسه برگردم.

در این جریانات، افرادی هم بودند که از آزار و اذیت احباء نهایت سوء استفاده را می نمودند، به طور مثال سید محمدی بود که از بی راهه و کوچه، پس کوچه ها که کسی متوجه نشود به در خانه ی حسین می آمد و شیوه های او را به نصف قیمت یا ربع قیمت می خرید، حسین هم چون چاره ی دیگری نداشت مجبور بود آنها را بفروشد و مایحتاجش را تأمین کند.

در اوایل ورود سید محیی الدین، زمانی ضوضاء بالا گرفت و احباء تعدادشان کم شده بود، برای آنکه اغیار نفهمند که تعداد احباء چقدر است و نتوانند دایره را بر آنها تنگ کنند، حسین به نانوائی می رفت و بیست من (۸) نان سفارش می داد و به خانه می برد. در آن زمان به خانه ها می ریختند و هر آنچه وسایل با ارزش بود به یغما می بردند. طوبی می گوید:

یادم هست که اخلاقی اصلاً به خانه نمی آمد و همه اش به دنبال کار های احباء و کمک به افراد بود، ما هم برای آنکه ظروف مان را غارت نکنند آنها را در حیاط، به زیر خاک، پنهان می کردیم. در آن زمان فاطمه هفت ساله بود و تنها او را داشتیم، شبانه روز از بلند گوی مسجد صحبت های فلسفی را پخش می کردند و شب ها از ترس تا صبح خوابمان نمی برد.

فاطمه می گوید:

دو برادر بودند به نام های سید نورالدین و سید محیی الدین، سید نورالدین در شیراز بود و محیی الدین به نی ریز آمد، تا پیش از ورود وی به نی ریز احباء و مسلمانان با هم یکی بودند، با یکدیگر نماز می خواندند، هنگامی که کسی از حج بر می گشت مهمانی می دادند و روی هم رفته اختلافی به آن صورت وجود نداشت، اما پس از آمدن سید محیی الدین کارها خراب شد. او بر بالای منبر رفت و مسلمانان را بر علیه احباء تحریک می کرد. پدرم همیشه می گفت: هرچه به آقایان (۹) گفتم این فرد گشنه است یک چیزی به او بدهید، تا در اینجا خانه نکند و برود، حرف مرا گوش ندادند.

وقتی هم اعتراض می کردیم که چرا شما این کارها را انجام می دهید، مگر ما چه بدی به شما کردیم می گفتند: آب از بالا گل آلود است.

در آن ایام خانواده ی اخلاقی صدمات بسیاری را متحمل شدند، اما از حب جمال  
مبارک نگذشتند و مانند بسیاری از احباء در کمال استقامات و صبر در نی ریز ادامه حیات  
دادند.

## توضیحات فصل ششم

- ۱ - کتاب لمعات الانوار، جلد او ۲، نوشته ی محمد شفیع روحانی، ص ۴۹۷
- ۲ - کتاب لمعات الانوار، جلد او ۲، ص ۵۰۸
- ۳ - کتاب لمعات الانوار، جلد او ۲، ص ۵۱۰
- ۴ - سید محیی الدین فالی از قریه ی مشکان، در سال ۱۳۲۱ به نی ریز آمد و در صدد برانگیختن مسلمانان علیه بهائیان، با تبلیغات زهر آگین، تهمت و افترا برآمد.
- ۵ - کتاب لمعات الانوار، جلد او ۲، ص ۴۹۸
- ۶ - محله ی سادات در قسمت شمالی نی ریز واقع است و مجاور قلات خواجه خضر است و آثار قلعه ی سیوش بیگ در آنجا به چشم می خورد. نام دیگر محله ی سادات، محله ی کوچه بالا می باشد که جزء چهار محله ی معروف نی ریز است.
- ۷ - محله ی پهلوی یکی از چهار محله ی نی ریز که بیشتر احباء در آنجا ساکن بودند و نام دیگر آن محله ی چنار سوخته یا چنارشاهی می باشد.
- ۸ - مقیاس وزن که عبارت از ۴۰ سیر و تقریباً معادل ۳ کیلوگرم است  
(کتاب فرهنگ فارسی عمید، ص ۱۸۵۱)
- ۹ - منظور از آقایان، اعضاء محفل نی ریز می باشد.



# مجلس باجای فلسفی

## توده‌ها با بهائیان ائتلاف کرده و میخواهند انقلاب

### سال ۲۵ بهائی را با انقلاب سرخ تبدیل کنند

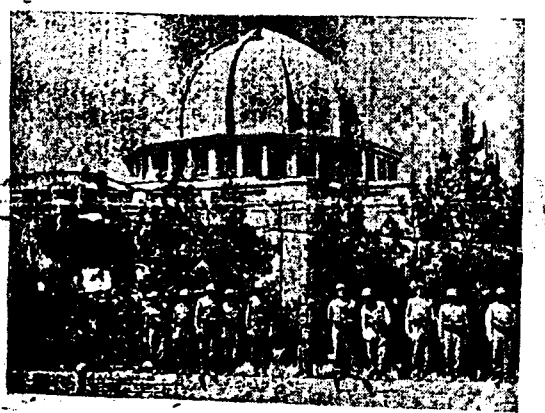
چون هیچ موعود سیاسی دیگر  
 قلم از کشور تحت الطاع خود نراند  
 از زمان موسی متوجه ملوک و پادشاهی  
 باره است بدستور سردبیر  
 روز چهارشنبه گذشت برای مساعیه  
 اطلاع آقای فلسفی و اعضا شبیر  
 گرداننده اسل مبارزه غیره علیه فرقه  
 کی مصوب میشود و در حقیقت  
 نات آنتین ایشان در ایام ماه مبارک  
 خان متشاه اصلی اقدامات اخیر علیه  
 کبان شده است با تانگان عکاسی مجله در  
 ل ایشان واقع در خیابان وی مشهور  
 نیم ، قبل از اینکه موفق به بلاغات و  
 ایجه با آقای فلسفی بشوم چند دقیقه  
 اطاق انتظار که ملو از جمعیت مراجعین  
 و نشستم . در اینجا هم بیشتر صحبتها  
 محور مبارزه با بهائیان هادومیرز تا اینکه  
 نای فلسفی وارد شده و از یک ساعت  
 اجمین راجع به موضوع کلا آیه سولاتی  
 دید . یکی از آقایان مراجعین تلگرافی  
 جمع بشماضای طرد بهائیان از یکی از  
 ادوات آورده بود ، ولسی آقای  
 سنی گفتند طرد بهائیان از یک اداره و  
 اداره کانی نیست ، این عناصر باید از  
 کجا طرد شود و در راه موفقیت در انجام  
 به مقصود هم اینست که تلگراف و نامه  
 تلگراف در این موعوس پیدا کنی مسکنه  
 این خانه و دولت فرستاده شود و در نتیجه  
 فکته دیده پدرش سه روزه هزار  
 کربان و تانگانا برای طرد بهائیان بدو بار  
 شده است مسلماً خواست همه مردم  
 این طرد گشته واقف خواهند کرد .  
 فلسفی از صحبت با چند نفر از مراجعین  
 آقای فلسفی متوجه شده اند ماضی  
 ماضی در این باره اطمینان بزرگی که با  
 آقای فلسفی در این باره است . آقای  
 فلسفی از آسانی تو این شده  
 و پس بیانات مادر  
 و در حقیقت مبارزه با بهائیان ما  
 چه چیز است و ارتباط آقایان با دستجات سیاسی  
 چه حزب دادند .  
 اولی که سؤال ما از آقای فلسفی  
 بود که چگونه چنانچه چنانچه ای اسل  
 در سلسله پاره بهائی افتادید ، آیا  
 شما خطر این دسته اخیراً افزایش  
 کرده

است و متعبد با خوب و برهم زدن امنیت  
 بکنند لذا از بیان متیر و توجه گرفتن از  
 انکار موسی خردمندی میشه اصالح که  
 بنخواست خداوند امر رفت طرحد و کانون  
 های نهاد توده ایها یکی بعد از دیگری  
 متلاشی وقتوت فعالیت از آنها سب شده  
 است بهترین فرصت برای این مبارزه  
 اسلامی و ملی بود و لذا اسل باین عمل  
 مبادرت کردید .

از آقای فلسفی سؤال کردم آقایان  
 یاره شروع مبارزه علیه بهائیان قیلا با  
 آقایان علماء و مراجع تقلید مشورت کرده  
 بودید یا خصصاً شروع باین مبارزه کرده  
 آقای فلسفی در جواب گفته موعودات  
 مذهبی مطالب اصولی و اساسی است که  
 تمام روحانیین ایران ، بلکه تمام روحانیین  
 عالم اسلام در سراسر کشور های اسلامی  
 در آن ماضیها تک میباشند . البته با مقامات  
 عالی روحانیت قبل مشورتی های لازم

سؤال بعدی من از آقای فلسفی راجع  
 بنهاد بهائیان در ایران و تشکیلات آنها  
 در خارج بود . آقای فلسفی گفته تعداد  
 آنها را بطور قطع نیدانم ولی دو مطلب  
 را میتوان عرض کنم اول آنکه اینها بدو فرغ  
 بسیاری از مردم شریف را برای تقویت  
 خود ، خود نسبت میبندند و در هر کشوری  
 محبت از جمعیت بیرون خود در ملک  
 دیگر میکنند و مطلب دوم آنکه اجتماع  
 بعضی از جوانان از دختر و پسر در مراکز  
 تبلیغاتی این جمعیت نه روی عقیده و باور

سؤال بعدی من از آقای فلسفی راجع  
 بنهاد بهائیان در ایران و تشکیلات آنها  
 در خارج بود . آقای فلسفی گفته تعداد  
 آنها را بطور قطع نیدانم ولی دو مطلب  
 را میتوان عرض کنم اول آنکه اینها بدو فرغ  
 بسیاری از مردم شریف را برای تقویت  
 خود ، خود نسبت میبندند و در هر کشوری  
 محبت از جمعیت بیرون خود در ملک  
 دیگر میکنند و مطلب دوم آنکه اجتماع  
 بعضی از جوانان از دختر و پسر در مراکز  
 تبلیغاتی این جمعیت نه روی عقیده و باور



حضرت آقا فیضی بهائیان در تهران که بوسیله سر بازان اطفال شده است

است ، بلکه برای اصال شیوات و آزادی  
 برهمنی است و دودیت سنگریزاییگری  
 دختران و پسران بر خلاف قوانین عمومی  
 مملکت وقت اجتناب با لودگی های تن  
 میدهد که اگر از حزب توده در برهمنی  
 تدریس داشته که دور ریخته .  
 در اینجا آقای فلسفی روانه ای اشاره  
 کرده و گفته اند اخیراً دو جوان بهائی برای  
 توبه و استغفار از آقایان و مراجعین  
 کرده و گفته اند با راهی برای بخشایش  
 کاهان ما و بازگشت بدین اسلام هست  
 و اعط مزبور از آن دو جوان سؤال کرد  
 آیا شما در از اسلام کنده و بر بهائیت  
 شده اید ؟ آنها جواب دادند ، نه ، فقط موسی  
 و وهاب و نسانی ما را بطرف آنها کشا پی  
 زیرا مبلغ بهائی که ما را بیبردی از  
 بهائیکری تبلیغ میکرد و دختر زیاده داشت  
 که در ازای بهائی شدن ما آنها را در اختیار  
 ما گذاشته بود .

چند آمده ولی پس از آنکه مطلب در  
 کشور مطرح شد از طرف تمام علماء ایران  
 هم آنگهی شده و حتی احساسات متعلقه  
 های برادران سنی مامتل کردنستان کتر  
 از احساسات چهری ها نیست .  
 و نتیجه از آقای فلسفی پرسیدم نظر  
 شما در باره آنکه با بهائیان در ایران  
 چه باید کرد و عمل حضرت آقا فیضی با بهائیان  
 یا تبدیل بسجده خود چیست جواب دادند  
 عمل حضرت آقا فیضی قطعاً باید و بران خود  
 زیرا بهر مذهب ای خواه مذهب با مانی  
 تبدیل شود بهائیان از آن استناد تلبانی  
 خواهند کرد و با د بران شدن این منظره  
 ضد اسلامی قوت تلبانی آنها سلب شده و  
 انکار مردم آرام میشود . اما راجع به خود  
 بهائیان ما ... کسانی که در بودند  
 از مدتی خود بهائیت افراد کرده اند  
 باید در صورت امداد دولت پیدا  
 کنند و کسانی که در اطراف آنها شهرتی

پس چنانچه بهائیان از حاکمان خود بکنند  
 و بدین مبنی اسلام و حجت کنند آنها کلمه  
 آنها قابل بخشایش است . آقای فلسفی  
 گفته بلی خداوند که بر مملکت مردم و  
 از نظر منوی میباید و حتی اگر اهل عام  
 که بهائی زاده بود ، راه تلا توبه کنند  
 مسلمان شوند ، برادران عزیز و سینه  
 مامست در اجمت و مضمخ حقیقت مزبوره  
 بهائیکاری توده ایها با بهائیان مادر چنانکه  
 اخیر از آقای فلسفی استفسار کردم  
 آقای فلسفی در جواب فرمودند تا آنجا  
 که من از متبع موعوی اطلاع یافتن اشتبا  
 حضرت آقا فیضی موعود ای از توده ایها را  
 ناراست کرد ، زیرا بعضی از توده ایها خود  
 گفته بودند ما دوباره گرفتار میشوم  
 چون از موعویه مطلع شدیم سال ه  
 (سال آینده) سال قیام بهائی است با آن  
 بیستین تا دو انقلاب کشور و مملکت  
 و برهم زدن اساس سلطنت ها مخرج کنیم  
 و در این میان خود انقلاب سرخ ایجاد  
 کنیم . سؤال بعدی من از آقای فلسفی  
 این بود که آیا بنقیده شما طرد  
 جاریه کشور میتوان مبارزه کرد ؟  
 فرقه بهائی در ایران کرد یا اینکه  
 جدیدی باید وضع شود . آقای فلسفی  
 جواب اظهار داشتند که البته ماضیها  
 مبارزه بر سینه قوانین موعوس است  
 چون در قانون اساسی کشور  
 کلیس ، نصرانی و زرتشتی  
 شناخته نشده و از طرف دیگر  
 آیین آزاده که بهائی است  
 با اصول ملیت و قوانین اساسی  
 جمعیت بهائی ایران در جهت  
 هستند . ولی چون در ماضی  
 برای بیرون این مرام خصم  
 در دفع کلیات قانون اساسی  
 از مجلس قوانین یکدیگر در مجاری  
 بیرون خواند و بستگی باین  
 یافته و بلاوه چون مراکز  
 نظامیان اطفال شده و برای  
 دست دولت خواهد بود لازم است  
 مطلقاً برای اموال غیر مملکتی  
 که مراکز تبلیغات معصمه باشند  
 راجع با اقدامات دولت  
 علیه فرقه بهائی آقای فلسفی  
 تا آنجا که من اطلاع دارم در حقیقت  
 هیئت دولت راجع باین موضوع  
 شده و با در نظر گرفتن جمیع  
 تبه وضعی هستند که بنقیده  
 تبه شده او امر شاهنشاهی  
 ملت ایران جواب مثبت بدهند .  
 آخرین سؤال ما از آقای فلسفی  
 باره امران عفو فرقه بهائی بود  
 آقای فلسفی اظهار دادند دو  
 امران احتیاج بوضع قوانین خاصی  
 زیرا پادشاه مملکت که سرفرمانده  
 قوا را قانوناً در اختیار داده میتواند  
 با افراد بهائی خانه خدمت داده آنها  
 برای همیشه از ادبش اخراج کند .  
 در این موقع چون تردید ساعت  
 به از ظاهر بود و آقای فلسفی  
 برای وسط مسجد سلطانی بروند  
 را ختم کردیم و پس از آنکه مکاس  
 چند عکس تازه از ایشان برداشت  
 آقای فلسفی را ترک کنیم .











آیت الله بهبهانی در ظرف دو روز

خود را  
عقل و اعطای سیر علت بمآزده اسال  
بنا برای خوانندگان مجله ترقی شرح میدهند  
برگه پنجم مصداق خطر الهی است  
از فرمان نظامی گردید



# جریلت مبارزه با بهائیه در آلماتیکه در آینده علیه این

فرقه بعمل خواهد آمد - حضرت آیتا بهائی در مصاحبه با خبرنگار ما اظهار داشتند که فرقه بهائی یک دسته مذهبی نیست، بلکه یک حزب سیاسی اخلاص جو میباشد که گویا با احزاب چپم انقلابی داشته است - سران فرقه بهائی در ایران از جریانات اخیر سر نوشت خود متوحش شده و از شوخی افندی کتب دستور و اعتماد کرده اند - تکتیلات فرقه بهائی در خارج از ایران - بهائی ها موافقت دولت شوروی را برای ایجاد یک حظیره القدس در مسکو جلب کرده اند!



اهدای اسر باران در داخل باغ مهد بهائیان در تهران میگذرد که مردم آنرا مورد حسه قرار داده اند و در حین حال بهائیا را هم با آنجا راه نرفته اند

پیش آمدهای سره اشغال جلوگیری شده  
فرماندهای نظامی تهران همچنین مردم و ارباب نظامی و خود را در این اقدامات معاندت دادند که دولت در این منویات اعلام حضرت مسیح هفتم با احساسات و تالیفات مردم توجه داشته بود و در این باره در این بیانیه توضیح داده شد.

**الغاس اقدام فرمانداری نظامی در محافل روحانی**  
پس از اذلال حظیره القدس و اعلامیه فرمانداری نظامی سید تلگرامات و نامه های تبریک و تهنیت از مرکز و شهرستانها بدیاد و دولت و مراجع و مراجع و حضرت فرماندار نظامی سرالایر شد. حضرت آیتا بهائی و سایر مراجع و جمعیت های دینی طی مروجه ها پیوسته شهنشاه از بس مرکز تیلیت بهائیان سپاسگزار گردیدند. حضرت آیتا الله العظمی حاج آقا حسین بروجرودی هم طی نامه ای خطاب با آقای فلسفی اقدامات دولت را در مبارزه با بهائیه و اذلال مرکز تیلیت آنان تأیید و ضمن ابراز تکرانی از نفوذ بهائیان در دستگاههای حکومت دولت را بدقت و جدیت بیشتر در کشف شبکه های مغرور آنان تشویق فرمودند.  
حضرت آیتا بروجرودی همچنین طی مسامحه ای در مقام اظهار داشته که باید در جریان مبارزه علیه فرقه بهائی نظم و آراش در سرانجام بهائی و سایرین باید رعایت شود و هر چه با این فرقه در تضاد است باید از آن اجتناب کرد. همچنین در بیانیه ای که در این باره صادر شد و در آنجا بهائیان را از شرکت در این کارها منع کرد.

اسمال از آغاز ماه مبارک رمضان در اجتماع مسلمانان در مساجد و در اجتماع خطبه و خطبه روحانیین در محوطه مبارزه با بهائیه ها بهائی در آن کلمه مطالب بسیار و مطالب روحانیین در مساجد و اجتماعات و خصوصاً اجتماعات مسلمانان و خطبه های که مستقیماً از گوش میباشند کم بطوری که در آن فرموده را بخوبی جلب کرد و خطبه بهائیه ها و مبارزه علیه آنرا از آمازاه مبارک در خان جادی جاری کرد.

## اشغال حظیره القدس

شب شنبه هفت گذشته جنس از مسلمانان منصب در حظیره القدس بهائیان که در خیابان یوسف آباد واقع است اجتماع کرده و قصد دخول مرکز تیلیت بهائیان را داشتند. این اقدام را حضرت آیتا الله العظمی بروجرودی در وقت نیبه مسیوم ط. ه. ه. و تعدادی از خود و هدیه هم روی دهد که نامورین نظامی بوقع از توسعه دامنه تشنج جلوگیری کرده، ولی چون اشغال برفت در روزهای بعد حوادث بیشتری روی دهد فرماندهای نظامی تهران مسیح روز شنبه گذشته با شش کلبون سرباز مسلح حظیره القدس مرکز تشنج و تیلیت بهائیان را اشغال کرد و در اعلامیه رسمی فرمانداری نظامی تهران که باین مناسبت منتشر شد اعلام گردید که چون نظامات و تیلیتات فرقه بهائی موجب تحریک احساسات عمومی شده است لذا بنظر روحانیت و انتظامات عمومی دستور داده شد که شورای نظامی مرکز تیلیت این فرقه را که حظیره القدس نامیده میشود اشغال نمایند تا از هرگونه



طرف راست حضرت آیتا بروجرودی - طرف چپ حضرت آیتا

شرح عکس صفحه ۲۸  
طرف راست حضرت آیتا بروجرودی - طرف چپ حضرت آیتا



## فصل هفتم

### خدمات امری

#### الف) مهاجرت

##### ۱ - مهاجرت به نور آباد

پس از واقعه ی فلسفی در سال ۱۳۳۴ ه.ش در نتیجه ی کوشش های شبانه روزی حضرت ولی امرالله و تلگراف محافل روحانیه در دنیای بهائی آرامش نسبی حاصل و حظایر قدس که اشغال شده بود به تصرف بهائیان درآمد. متقابلاً حظیره القدس نی ریز نیز تحویل گردید و احباء با رعایت حکمت محافل و جلسات را برگزار می کردند. بنا به دستور حضرت ولی امرالله ایادی امرالله جناب فروتن(۱)، جناب سرهنگ خاضع و جناب خادم به نی ریز تشریف بردند و متعاقب آن ناشرین نفحات الله جناب محمد علی فیضی (۲) و جناب آذری تشریف بردند.

در آن زمان که حدوداً سال ۱۳۳۵ بود و حسین شرب افیون را ترک کرده بود، جناب محمد علی فیضی و جناب فروتن به نی ریز تشریف آوردند و امر حضرت ولی امرالله را ابلاغ و تشویق به مهاجرت نمودند(۳)، هنگامی که برای مهاجرت داوطلب خواستند، تعداد معدودی از جمله حسین قیام کردند، در این موقع جناب فیضی به گریه افتادند و از اینکه احباء قیام جانانه نکردند اظهار تأسف کرده، فرمودند این گریه به خاطر شماسست، چرا که امر مبارک در مسیر خود حرکت خواهد کرد و اجرا خواهد شد، حسین به دستور محفل، به "سرا بهرام" در شهرستان نورآباد ممسنی(۴) برای مهاجرت رفت.

آقای علی اکبر روحانی می گوید:

ایشان خیلی عاشق مهاجرت بود، در آن موقع من و خانواده ام در کازرون عضو محفل بودیم، نامه ای در محفل مبنی بر مهاجرت ایشان آوردند، من هم از خدا می خواستم که ایشان را ببینم، بنابراین او را به نورآباد ممسنی

فرستادیم، چون من با زار عین آن منطقه قرارداد پنبه می بستم و کارم در آنجا زیاد بود، بنابراین به من احتیاج داشتند و از کدخدا خواستم که شغلی به ایشان بدهد و گفتم که او فامیل من است لطفاً مواظب ایشان باشید. او هم به خاطر احترام به من قبول کرد و آقای اخلاقی در یک باغی در آنجا مشغول به کار شد.

در روبروی این باغ قهوه خانه ای وجود داشت که مسافران جهت استراحت به آنجا می رفتند. حسین هنگام ظهر به این قهوه خانه می رفت و بر روی تخته سنگ بزرگی که در آنجا بود، می نشست و با صدای بلند شروع به خواندن مناجات می کرد. خانم روحانی می گوید:

صدایی که ایشان داشت هیچ کس نداشت، وقتی به قهوه خانه می آمد، کسانی که آنجا بودند می گفتند: آقای اخلاقی بخوان، او هم شروع می کرد به دعا خواندن و مناجات ها را مثل بلبل از بر می خواند. کسانی که در قهوه خانه بودند، نمی دانستند که او بهائی است و به چیزهایی که می خواند ایرادی نمی گرفتند، فکر می کردند اشعار عارفانه ای است که بر لب می آورد و از خواندن او لذت می بردند.

روزی جناب سرهنگ وحدت عضو هیأت معاونت، آقای روح الله اخلاقی فرزند حسین را می بیند و برای او اینچنین تعریف می کند:

زمانی جهت سرکشی این مهاجر به نور آباد رفته بودم و در سرابهرام، از قهوه خانه، آدرس حسین اخلاقی را سؤال کردم، قهوه چی گفت: همین جا استراحت کن او نزدیک های ظهر خودش اینجا می آید و روی آن تخته سنگ نشسته و دعا می خواند.

جناب سرهنگ وحدت با شوق و افتخار این مطلب را تعریف می فرمودند، که نزدیک های ظهر، شاهد حضور ایشان در قهوه خانه و تلاوت مناجات با لحنی زیبا، روی آن تخته سنگ بوده و از ایشان به عنوان عاشق واقعی یاد می کردند.

اما از آنجایی که رفتار های شجاعانه ی وی موجب جلب توجه همگان و جمع شدن افراد به دور او می شد و این از حکمت آن زمان خارج بود، او را از آنجا به میمند فارس محل مقدر او در این نقشه ی عظیم می فرستند.



حسین پس از نور آباد ممسنی، به نی ریز بازگشت و از آنجا به تنهایی عازم میمند فارس شد. میمند مرکز بخش شهرستان فیروز آباد است، آب و هوای بسیار مطبوعی دارد، به شهر گل و گلاب معروف است، گلاب میمند شهرت بسیار دارد و شغل رایج مردمان آن گلاب گیری و ملکی دوزی بوده است، می گویند حضرت اعلی در زمانی که به شغل تجارت مشغول بودند با میمند در خرید و فروش بودند و برای تجارت به این شهر سفر می نمایند.

آقای محمد جان نثار می گوید:

من در سال ۱۳۳۶ ش از سربازی برگشتم و به نی ریز آمدم، محفل از من خواستند که به مهاجرت بروم و گفتند که به شیراز رفته و خودم را به آقای حقیقت جو (۶) معرفی کنم، چون آقای حقیقت جو در آن زمان برای انجام کاری به شیراز آمده بودند، من هم وسایل کارم را که ملکی دوزی بود، تهیه کرده و به شیراز رفتم، در آن زمان حدوداً ۱۸ ، ۱۹ ساله بودم، ما با هم به میمند فارس رفتیم و بعد از ۲۴ ساعت که در منزل آقای حقیقت جو بودم، آقای اخلاقی هم خودش را به آنجا رساند، و این سرآغاز آشنایی ما بود.

خانم حقیقت جو می گوید:

حدود سال های ۳۶ یا ۳۷ بود که آقای حسین اخلاقی و محمد جان نثار را معرفی کردند و دیدیم که یک مرد جوان و یک آقای میانه سال به فاصله ی یک روز از هم به میمند آمدند، چون در آنجا هتل نبود به منزل ما آمدند، ما هم فقط دو اتاق داشتیم، یک اتاق بالا خانه بود که در آن زندگی می کردیم و یک اتاق پایین که به اصطلاح، هم انبار بود که آقای حقیقت جو بادام و اجناس دیگری می خریدند و می فرختند، هم آشپزخانه بود و در حقیقت یک اتاق داشتیم. شب هنگام که موقع خواب بود یک تخت در گوشه ی اتاق بود که من و دخترم مهین، روی آن خوابیدیم و سه تا آقایون هم روی زمین رختخواب پهن کردیم و خوابیدند، فردای آن روز آقای اخلاقی برایمان تعریف کرد که جناب فروتن به نی ریز تشریف آوردند و درباره ی نقشه ی ده ساله خیلی صحبت کردند و در آخر فرمودند چه کسانی حاضرند به مهاجرت بروند، من بلند شدم و گفتم: من می خواهم بروم، اما سواد ندارم، پول ندارم، هیچ چیزی ندارم و تنها شغل شیوه کشی را خوب می دانم. حدود

چند هفته ای آقای اخلاقی و محمد جان نثار در همان اتاق با ما زندگی کردند.

حسین و آقای جان نثار هر کجا می رفتند خانه ای پیدا نمی کردند، تا اینکه در محله ای به نام سر حوض باغ نو، خانه ای بزرگ وجود داشت که کارخانه ی گلاب گیری بود، در کنار آن انباری بود که اتاق کوچکی داشت، آن اتاق را کرایه و در آن زندگی می کردند، حیاط این خانه پر از تفاله های گل بود که از آن گلاب گرفته بودند و بوی وحشتناکی می داد در همان محله و نزدیک منزل یک مغازه ی کوچکی کرایه کردند و در آنجا، حسین شیوه و تخت را درست می کرد و آقای جان نثار رویه ی آن را می دوخت و به اصطلاح کمرگیر (۶) بود. و با یکدیگر ملکی می دوختند. در حدود چهار یا پنج ماه بدین طریق با یکدیگر زندگی می کردند. خانواده ی حسین هنوز در نی ریز بودند و چون فصل انجیر و بادام بود، آنها مانده بودند تا محصول باغ را جمع کنند و بفروشند و با مقداری پس انداز جزئی به میمند بیایند. در این مدت که حسین و آقای جان نثار با هم زندگی می کردند، بعد از آنکه از مغازه به منزل می آمدند، حسین غذا درست می کرد او تا اندازه ای به آشپزی وارد بود و برنج و گوشت را می توانست درست کند. پس از چند ماه خانواده ی حسین نیز به میمند آمدند، در آن موقع فاطمه فرزند بزرگ آنها ازدواج کرده بود و در آبادان ساکن بود، و طوبی به همراه سه پسر خود یعنی منوچهر، روح الله و موهبت به میمند آمد. و در همان اتاق با هم زندگی می کردند اما چون جا محدود بود و بوی بسیار بدی می آمد به خانه ی دیگری رفتند.

آقای جان نثار می گوید:

همه جا را به دنبال خانه گشتیم، می گفتند پیرمردی است که خانه ی بزرگی دارد و شاید جایی برای شما داشته باشد، به آنجا رفتیم و دیدم پیرمردی وافوری است که خانه اش ۵ یا ۶ اتاق داشت، یکی از اتاق هایش خانه ی دو نفر ناقاره چی (۹) بود و یکی دیگر خانواده ای بود که ساز می زدند، دو اتاق دیگر هم داشت که یکی بزرگتر و یکی کوچک بود، اتاق بزرگ را حسین و خانواده اش برداشتند و من هم در اتاق کوچک زندگی کردم، بچه های ایشان کوچک بودند، موهبت مدرسه نمی رفت، روح الله کلاس دوم یا سوم و منوچهر کلاس پنجم ابتدایی می رفتند. آنها نمی توانستند کار کنند و کمک خرج برای خانواده باشند، در مدت دو سال ما با هم بودیم در زمانی که من در آنجا بودم مخالفتی و دشمنی به آن صورت وجود نداشت تنها چیزی که بود، از ما ملکی نمی خریدند و بسیار از نظر مالی سختی می

گذشت، دیدم این برایم زندگی نمی شود آنجا را ترک کردم، اما آقای اخلاقی تا سال های سال آنجا ماندند.

### ب) تشکیل محفل و روش تبلیغی

میمند مکانی بود که نفوس در آنجا ظرفیت درک حقایق روحانی را داشتند خانم و آقای حقیقت جو در حدود سال های ۳۵ یا ۳۶ به آن مکان مهاجرت نمودند. در ابتدا وضعیت تشکیلات در آنجا بسیار نابسامان بود چرا که بومی های آنجا که از احبای دور افتاده بودند اطلاعات امری بسیار کمی داشتند و از قرارهای محفل بی خبر بودند و در حالی که در دوران ولایت حضرت شوقی افندی به سر می بردند اما حتی یک توقیع از ایشان را ندیده بودند.

در آنجا سه برادر به نام های خواجه محمد، خواجه احمد و خواجه محمود زرینی بودند که از بهائیت هیچ چیز نمی دانستند و فقط بهائی زاده بودند و در سفرهایی که آقای سید مهدی انوری (۱۰) به میمند داشتند، با آنها صحبت کردند و آنها اظهار تمایل نمودند که ما پدرمان بهائی بود و نسبت به امر بهائی علاقه مند هستیم و کارت تسجیلی را امضاء کردند و در کارهای اداری و دولتی بودند، یک زن و شوهر بهائی به نام آقای محمد رضا زرینی و فاطمه خانمشان نیز بود (۱۱) که در یک لوحی که خطاب به احبای میمند نازل شده بود در آن موقع حضرت عبدالبهاء ایشان را جناب زرینی خطاب فرموده بودند و او لقب جناب را برای خودش حفظ کرده بود و به این نام مشهور بود. آقای جناب، دایی سه برادر زرینی و معلم مدرسه بودند تا به اینجا مجموعاً ۵ نفر بهائی می شد، یک آقای کارزینی هم بود که نماینده ی قسم ثانوی بود و از طرف محفل روحانی به دهات و روستاهای اطراف مسافرت می کرد، گاهی هم در میمند می ماند، مخصوصاً اردیبهشت ماه ایشان هم در میمند حاضر بودند تا یک رأی برای محفل داشته باشند، و سه نفر هم آقای حقیقت جو و آقای مهدی انوری و خانمشان طاهره صمیمی در رضوان ۳۵ ه.ش محفل روحانی میمند را به این شکل تشکیل دادند.

خانم حقیقت جومی گویند:

چون آقای جناب دایی زرینی ها بود به عنوان محفل به آنها می گفت که عید رضوان یا خودشان بیایند و یا اسم همه ی آنها را می نوشتند و در پاکت می گذاشتند و به محفل شیراز می فرستادیم و در واقع هیچ گاه در جلسات محفل حضور نداشتند و اکثریت آراء که پنج نفر بودند، یعنی آقای جناب و همسرش، و خواجه احمد و خواجه محمد و خواجه محمود در طول سال

حضور نداشتند، چند ماهی گذشت و بدین منوال سپری شد تا اینکه آقای انوری و خانم ایشان نتوانستند آنجا بمانند چون خانم انوری می خواستند در دانشگاه مشهد ادامه ی تحصیل بدهند، به رونیز فسا منتقل شدند و از آنجا رفتند و بدین ترتیب دوباره ما دو نفر عضو برای محفل کم داشتیم و وضعیت محفل با عدم حضور جنابان زرینی بسیار ضعیف بود و به محفل شیراز درخواست دادیم تا چند نفر را به آنجا بفرستند و آنها آقای حسین اخلاقی و محمد جان نثار را معرفی کردند. هر دو آمدند و منطقه را دیدند و کار ملکی دوزی آنجا را نگاه کردند و آقای اخلاقی گفتند: ما آمدیم اینجا بماتیم و بر هم نمی گردیم. و بدین ترتیب محفل رونق گرفت و از آن رکود نسبی که قبلاً بر آن عارض شده بود خارج شد.

در آن زمان کارهای محفل چندان زیاد نبود ، و به نوعی یک دیدنی از احباء به شمار می رفت، ولی همین دیدنی ساده در محیطی که بسیار محدود بود و احباء در اقلیت به سر می بردند، باعث دلگرمی و تجدید قوا می شد ، جناب جان نثار می گویند:

در آن زمان کارهای ما در محفل این بود که ماهی یک مرتبه دور هم جمع می شدیم و چند مناجات تلاوت می کردیم، اگر نامه ای یا پیامی از بیت العدل بود می خواندیم و در مورد آن صحبت می کردیم و کار دیگری نداشتیم، هیچ کس از امور محفل و قرارهای آن خبر چندان نداشت. همگی تجربیات اولیه مان بود.

حسین در چنین شرایطی، اولین خدمات خود را آغاز نمود و از هر فرصتی برای تبلیغ نفوس استفاده می کرد. او در مغازه ضمن کار، مرتباً با صدای بلند مشغول خواندن مثنوی مبارک و مناجات " ای خدای پر عطا ... " (۱۲) بود و به واسطه ی این عمل وی، درویشی در میمند به نام احمد شاه بود که به دیدن حسین می آمد و الواح و آیات و مثنوی مبارک را حفظ کرده و در کوچه و خیابان با صدای بلند می خواند و دوباره مطلب جدیدی را طلب می کرد.

خانم حقیقت جو می گویند:

ایشان وقتی می خواستند کسی را تبلیغ کنند، منتظر نمی شدند تا او چیزی بپرسد و سر صحبت را خودشان باز می کردند مثلاً می گفتند اینکه می گویند امام زمان باید از چاه بیرون بیاید، مگر اینطوری می شود و غیره، هر چه را که شنیده بودند برای آن شخص به صورت شکسته، بسته

می گفتند، در آن موقع ما با آن عقل ناقصمان می گفتیم: خدایا، از دست این آقای اخلاقی، چیزهایی که مبتدی نمی داند و نشنیده، او یادش می دهد. و می گفت شماها اینطوری می گوئید و این خیلی بدتر است، اما از این غافل بودیم که ایشان به خاطر قلب بسیار پاکی که داشتند صحبت هایشان به قلب می نشست و شنونده بیشتر جذب این مطالبی می شد که از قلب برمی آمد و بنابراین هر جمله از آیات که تلاوت می کرد، سریعاً تأثیر خودش را بر جای می گذاشت .

روش تبلیغی حسین به هیچ وجه مورد پسند احباء نبود و همه از او ناراضی بودند. مثلاً آقایان زرینی همیشه از او به تشکیلات شکایت می کردند که او در مهاجره اش تبلیغ می کند و این رسم تبلیغ کردن نیست. اما حسین توجهی به انتقادات دیگران نمی کرد و فرصت ها را برای تبلیغ از دست نمی داد و نسبت به رفتار دیگران بسیار صبور و شکور بود.

پس از مدتی کم، کم به تحریک علماء مردم میمند نیز مخالفت خودشان را نشان دادند، و آقای جان نثار هم نتوانستند در آنجا بیشتر بمانند و به شیراز مراجعت کردند، در آن زمان آقایان زرینی نقششان بسیار کم رنگ شد. چرا که آقای جناب از خوانین میمند بودند و به نوعی کدخدای میمند به حساب می آمدند، و از زمانی که حسین و خانواده اش به میمند آمدند، آنها دیگر در روزهای عید رضوان هم در شان خود ندانستند که در محفل حضور پیدا کنند و در کنار فقیری شیوه کش و بی سواد بنشینند.

خانم حقیقت جو می گوید:

این مسئله که حسین به میمند آمده بود به قدری برای آقای زرینی سنگین بود که یک مرتبه اظهار کرد: محفل روحانی باید افراد درستی را به مهاجرت بفرستد، چرا که محیط کوچک است و برای ما باعث سرافکنندگی است که با آنها نشست و برخاست کنیم.

و دوباره محفل از رونق افتاد و کناره گیری زرینی ها باعث شد که مخالفین و متعصبین، جری شوند و به اذیت و آزار احباء بپردازند. تا قبل از این تسلط، مقام و قدرت زرینی ها باعث می شد که افراد جرأت آزار نداشته باشند، تا اینکه فردی به نام آقای میر کاظمی به عنوان جنگل دار به میمند منتقل شدند، ایشان مجرد بودند. او و آقای حقیقت جو و حسین اخلاقی و همسرش و خانم و آقای جناب، شش نفر می شدند که محفل تشکیل می شد. و برادران زرینی به طور تدریجی کناره گیری کردند.

### ج) اول مؤمن میمند

(حسین حدود سال ۱۳۴۰ ه.ش به منزلی بزرگ که به کدخدای ایل تنگ ریز متعلق بود، نقل مکان کرد. کدخدای ایل، برای آنکه بچه هایش در میمند به مدرسه می رفتند، خانه ای در میمند داشت که حسین در یکی از اتاق های آن با خانواده اش زندگی می کرد و مراقب بچه های کدخدا و به نوعی سرایدار آنجا بود، در آن سال ها استان فارس اوضاع بسیار نا امن و نابسامانی داشت، چون عشایر قشقایی سر جنگ با دولت داشتند، افراد ایل تنگ ریز هم، ماهی یک بار جمع می شدند و با سوار و تفنگچی به میمند می آمدند تا آذوقه و مایحتاجشان را تأمین نمایند. حسین از این فرصت استفاده می نمود و هنگامی که آنها برای رفع خستگی به منزل کدخدا می آمدند با آنها حشر و نشر می کرد و صحبت های امری و بشارات ظهور را می گفت.)

سید هاشم موسوی می گوید:

من در آن ایام ۲۳ ساله بودم. وقتی بعد از خرید برای نهار خوردن به منزل او می رفتیم او را می دیدم. بچه ها می گفتند این فرد بابی است برای همین هر گاه او را می دیدم وحشت وجودم را تسخیر می کرد و از او می ترسیدم.

یک روز که به تنهایی به میمند رفته بودم به منزل او رفتم. آقای اخلاقی مشغول تخته کشیدن گیوه بود و خانمش هم در حال نان پختن بود. من چند متر دورتر از آنها نشسته بودم و به آنها نگاه می کردم. خاتم اخلاقی چند قرص نان با یک فنجان چای در سینی گذاشت و برای من آورد. من که ترس تمام وجودم را گرفته بود نان و چایی را با ترس خوردم. همین طور که مشغول بودم می شنیدم که آقای اخلاقی زیر لب در حال زمزمه کردن است. خوب که گوش دادم در زمزمه هایش نام پیامبران را شنیدم که ذکر می کرد. حتی قبل از اسم پیامبران کلمه ی حضرت را هم بر زبان می آورد.

به فکر فرو رفتم آخر شنیده بودم که بابی ها خدا و پیامبران را قبول ندارند پس چطور است که با احترام نام آنها را زیر لب ذکر می کند. در این فکر بودم که احساس می کردم آقای اخلاقی قصد دارد مطلبی را با من در میان بگذارد ولی می ترسید. به او گفتم: آقای اخلاقی روزانه چقدر کار

می کنی؟ گفت: من هر دو روز یک تخته می کشم که آن را چهار تومان می فروشم. من بیست تومان به او دادم و گفتم: این را بگیر فکر کنم برای چند روزت کافی باشد پس هر چه می دانی به من هم بگو. من که اصلاً سواد نداشتم. آقای اخلاقی به من گفتم: شما صاحب الزمان را دوست داری؟ گفتم: بله. گفت: پس بدان که او صد و بیست سال پیش آمده.

با شنیدن این کلمات سید هاشم موسوی ناگهان منقلب شد و گویی از یک سیاه چال تاریک رهایی یافته و به روشنایی رسید. کلمات و عبارات و الواح و آثار که حسین شبانه روز آنها را ذکر می کرد بالاخره تأثیر خودش را گذاشت و بر دل پاک نشست، با اینکه هر دوی آنها بی سواد بودند، ولی چون قلوبشان پاک و مقدس بود، حرفی که حسین از دل زد بر دل هاشم موسوی نشست و دنیای او را کاملاً عوض کرد. حسین که در نظر او انسانی وحشتناک و زشت به نظر می آمد، حال او را زیبا می دید. آن دو تا شب با هم صحبت کردند از قضا دوستان هاشم نیز به دنبال او نیامدند و حسین دست او را گرفت و به داخل منزل برد. طوبی مشغول آماده کردن شام بود و بچه ها هم از مدرسه آمده بودند. حدود ساعت ۸ شب بود که کدخدا با اسب وارد منزلش شد و اسب را در طویله بست، وقتی که حسین را با هاشم در حال صحبت دید فهمید که حسین او را تبلیغ کرده است و بسیار عصبانی شد و گفت: آقای اخلاقی من این اتاق را به تو دادم چون دلم برایت سوخت که جا و مکانی نداشتی، گفتم که در اینجا بنشین نه اینکه تبلیغ کنی. فردا صبح باید از اینجا بروی. و از شدت عصبانیت شب را در منزلش نماند و به اسبش هم علف نداد (چیزی که کدخدا را بیشتر ناراحت کرد آن بود که هاشم نامزد دخترش بود و قرار ازدواج داشتند و حالا توسط حسین تبلیغ شده بود. بعد از چند ساعت، درب منزل به صدا درآمد، وقتی بچه ها در را باز کردند، رئیس پاسگاه وارد شد. با دیدن او هاشم فکر کرد که کدخدا شکایت کرده و بسیار ترسید، رئیس پاسگاه هم وقتی سید هاشم را دید برگشت که برود، اما حسین به او گفت: برنگرد، بیا که این هم مثل خودمان است. و هاشم و آقای ابراهیمی هر دو متوجه شدند که بهائی اند و خوشحال همدیگر را در آغوش گرفته و تبریک گفتند.

وقتی سید هاشم و حسین جریان کدخدا را برای استوار ابراهیمی تعریف کردند، او گفت: اصلاً نگران نباش، اینجا را که تخلیه نمی کنی که هیچ، یک مقدار بداخلاقی هم بکن، تا اینکه کدخدا مجبور بشود به پاسگاه شکایت کند، آن وقت من می دانم و او، کاری می کنم که از شکایتش پشیمان بشود. حسین به استوار ابراهیمی می گوید:

ما به اینجا نیامدیم که با مردم اینطور رفتار کنیم ما به منظور دیگری آمدیم، برای همین، اگر من به زیر درخت نسترنی که خارج از شهر هست بروم و آنجا چادر بزنم، ولی حاضر نیستم که چنین کاری بکنم. تو نگران نباش، خدای من کریمه، من به اراده ی او به اینجا آمدم و او هم پشت و پناه من است، هر آنچه رضای خودش است، واقع می شود.

سید هاشم فردای آن روز برای حسین منزلی در میمند پیدا می کند که متعلق به ابراهیم قصاب بود و تا یک هفته مثل تشنه لبی که به آب گوارایی رسیده باشد به تنگ ریز باز نمی گردد و تمام وقت مثل مرید و عاشقی همه جا حسین را همراهی می کند.

او پس از بازگشت به تنگ ریز، دیگر طاقت نمی آورد که گنج درونش را پنهان کند و با تمام اقوام، دوستان و آشنایان شروع به صحبت می کرد و بشاراتی که حسین در مورد ظهورات پی در پی در کتب قبل ذکر شده بود را کلمه به کلمه نقل نموده و شماره ی آیات قرآنی را که حسین گفته بود برای آنها می گوید، همه منجذب می شوند و با اشتیاق به صحبت های او گوش می دادند. چند نفری که با سواد بودند شماره ی آیات را در قرآن خودشان جستجو می کنند، و آن آیاتی که حسین گفته بود را نمی یابند و دلسرد شده، هاشم را سرزنش می کنند که حسین تو را اغفال کرده و می خواهد گمراه کند. پس چرا این آیاتی که تو می گویی در کتاب قرآن ما نیست. هاشم که ایمان قلبی به صحبت های حسین داشت، شکی در آن آیات نمی کرد، اما از اینکه آیات را پیدا نکرده بودند بسیار ناراحت شده و می گوید: بیایید به خانه ی آقای زرینی برویم و از ایشان که با سواد است در مورد آیات سوال کنیم. همگی به در منزل آقای جناب می روند و مشکل را با او در میان می گذارند، ایشان قرآن خودش را آورده و این آیات را پیدا می کند و با آیات قرآنی موجود در کتاب آنها مطابقت می دهد و می گوید بعضی از این علماء که آیه ها را جمع آوری می کنند، ترتیب آن را کمی پس و پیش می گذارند و قرآن های مختلف با هم در ترتیب آیات کمی متفاوت اند. و این مطلب باعث می شود که همه به یقین برسند که حرف های حسین درست بود. و تعداد زیادی مقبل می شوند. از جمله برادران (۱۴) سید هاشم که به امر مبارک ایمان آوردند، اما از آنجایی که در آن زمان تحکیم وجود نداشت و محفل روحانی به این امور رسیدگی نمی کرد، نفوس به مرور زمان به عقاید قبلی خویش بازگشتند و عده ی کمی از آنها بر امر مبارک ثابت ماندند. (۱۵)

سید هاشم موسوی پس از ایمان سختی های بسیار را متحمل گردید، او که سواد خواندن و نوشتن نداشت، کتاب های امری را به منزل می برد و به برادرش ناظم که در آن موقع هنوز ایمان نیاورده بود، می داد و می گفت برایم با صدای بلند بخوان.



پس از مدتی ناظم متوجه شد که مطالب مربوط به بهائیان است و این را به پدرش گزارش داد و از شب بعد دیگر کتاب را نخواند و گفت: تو کافر شدی. پدر سید هاشم چون یک چشم پسرش از کودکی نابینا شده بود و نتوانسته بود او را به مدرسه بفرستد، تمامی اموالش را به نام او کرده بود تا از پدر و مادرش مراقبت کند، اما وقتی متوجه شد که وی بهائی شده، ترسید که اموالش را بگیرد و به او ندهد، بنابراین پیش دستی کرده و به پاسگاه شکایت کرد که سید هاشم آمده و چاقو بر گلوئی من گذاشته و به زور، از من خواسته تا اموالم را به نامش بنویسم و از او شکایت دارم. وقتی به دنبال سید هاشم فرستادند و از او پرسیدند که تو چرا این کار را کردی؟ سید هاشم با حالتی متحیر می گوید: پدر، من این کار را کردم؟ پدرش می گوید: بله، من اموالم را می خواهم. سید هاشم می گوید: تو به خود من می گفتی تا همه را به تو پس بدهم. و سپس به پاسگاه توضیح داد که ایشان خودش این املاک را به نام من کرده، اما چون من بهائی شدم می خواهد اینها را پس بگیرد. و همه را در همان پاسگاه به پدرش تقدیم کرد.

کندخداى ایل تنگ ریز نیز، دختر بسیار زیبایی داشت که نامزد سید هاشم بود، او نیز به واسطه ی ایمان سید هاشم دخترش را پس گرفت و نامزدی را به هم می زند و سید هاشم وقتی ایمان آورد، در ظاهر همه چیز را از دست داد، اما باطناً چیزی را یافت که در نظرش همه چیز دیگر پست و حقیر جلوه می کرد.

برادرش ناظم نیز چند مدت بعد، خواب دید که یک سید نورانی می آید و به او می گوید که مثل آنکه هر دو چشمانت کور شده است و دیگر چیزی نمی بینی. صبح که از خواب بیدار می شود، برای خودش اینطور تعبیر می کند که چون من کتاب را برای هاشم می خواندم و آن کتاب را کفر پنداشتم، این خواب را دیدم و بنابراین توبه می کند. ایمان می آورد.

سید هاشم پس از ایمان دارای چنان بصیرتی شد که تمام حالات روحانی افراد را حس می کرد، و تا مدت ها وقایع آینده را پیش بینی می کرد و همیشه زودتر متوجه اوضاع خطر می شد.

بدین ترتیب خبر ایمان اول من آمن ایل تنگ ریز میمند فارس، مثل توپ در همه جا صدا کرد و برای اولین بار مردم آن نواحی کلمه ی بهائی و بابی را شنیدند، به طوری که حتی با تلفظ آن نا آشنا بودند و به زبان محلی به یکدیگر می گفتند: "ایدونی هاشم بونی شده" (۱۶) و دسته دسته برای تماشای هاشم که بهائی شده بود می آمدند و می خواستند ببینند که

چه تغییری کرده، هنگامی که او را خوب نظاره می کردند، می گفتند : این که بیچاره چیزیش نیست و می رفتند.

ایمان و استقامت بی حد و حصر جناب موسوی موجب شد که امروزه چندین خانواده ی موسوی که برادران سید هاشم می باشند، تمامی فرزندان و نواده هایشان در ظل امر هستند و قلوب افراد یک طایفه به نور ایمان روشن گردیده است. (

استقامت حسین و رفتارش در ارتباط در ارتباط با دیگران در میمند، نه تنها موجب ایمان جناب موسوی بلکه باعث ایمان نفوس دیگری هم شد. از جمله آقای ابراهیمی که استوار بود و به میمند منتقل شده و در پاسگاه مشغول به خدمت بود و همچنین آقای اعتماد. در ارتباط با نحوه ی ایمان این نفوس اطلاعی در دست نیست.  
فاطمه می گوید:

هنگامی که برای تعطیلات تابستانه به میمند می رفتیم نفوس زیادی بودند که به دنبال پدر به درب منزل می آمدند و می خواستند که او را همراه ببرند تا پاسخگوی سؤالات آنها در ارتباط با امر مبارک باشد. از جمله آموزگاری بود که هر روز به دنبال او می آمد، پدر همراه اومی رفت و با هم در گندم زارهای میمند قدم زده و صحبت می کردند. نفوس دیگری نیز بودند که به صورت خانوادگی با خانواده ی ما رفت و آمد داشتند و محب بودند و بعضاً ایمان قلبی نیز داشتند ولی در زمره ی افراد بهائی محسوب نمی شدند.

## د) مشکلات مهاجرت

### ۱- مسکن

گر خیال جان همی هستت به دل اینجا میا

ور نثار جان و دل داری بیبا و هم بیبار

رسم ره این است گر وصل بهاء داری طلب

ور نباشی مرد این ره دور شو زحمت میار

این ابیات که قسمتی از غزلیات حضرت بهاءالله نازله در کوه های کردستان می باشد، همیشه ورد زبان حسین بود و آن را درباره ی استقامت در راه خدمات برای دیگران نقل می کرد.

حسین و خانواده اش بعد از آنکه از خانه ی کدخدای ایل تنگ ریز بیرون رانده شدند، سختی بسیاری کشیدند و هر روز در یک جا به سر می بردند به طوری که همسر ایشان طویی می گوید:

آنقدر از این خانه به آن خانه کوچ کردیم که دیگر یادم نیست به کجاها رفتیم، هر روز جابجا می شدیم و صاحب خانه به تحریک علماء و مردم عذرمان را می خواست.

روح الله می گوید:

پس از بی خانمانی های فراوان در منزل آقای زرینی که مشهور به جناب بودند، اتاقی را به ما اجاره دادند. در میمند آب لوله کشی وجود نداشت و ما از راهی دور آب خوردن را تأمین می کردیم، من و منوچهر و موهبت از جوی آب که سر کوچه بود و حدود ۱۰۰ متر تا حوض وسط حیاط فاصله داشت، تقریباً ۴۰ حلبی آب می آوردیم و حوض و همچنین تمامی مخازن آب و دستشویی را پر می کردیم، و این کار را برای خوشنودی آقای جناب که در منزل آنها بودیم انجام می دادیم، وسط حوض یک ترک بزرگ داشت و برای همین آب حوض در عرض یک روز تمام می شد و دوباره مجبور به پر کردن آن بودیم.

پس از آنکه چند سالی در منزل آقای جناب، حسین و خانواده اش از دربه دری و خانه به دوشی راحت بودند در میمند لوله کشی آب شد و آقای جناب که در واقع جهت آوردن آب آشامیدنی و مصرف روزانه و کمک در دیگر کارهای خانه اتاقی اجاره داده بود، عذر آنها را خواست و چون خانه ی حسین محل گذر یاران و احواء و مسافران از دور و نزدیک بود و این رفت و آمد ها زیاد مطابق میل خانواده ی زرینی نبود، حسین مجبور به جابجایی مجدد شد.

یک روز هنگامی که به دنبال خانه می گشت و به آرایشگاه آقا مرتضی قیامی جهت اصلاح رفته بود، مشکلش را با او در میان گذاشت. ایشان می گوید: اتاقی دارم مانند تخم مرغ سفید است (۱۷) و اجاره ی آن ماهی ۵ تومان می باشد. حسین ۲۰ تومان پول بابت اجاره ی چهار ماه به او می دهد و شب هنگام با الاغی که از دوستانش قرض می گیرد شروع به اسباب کشی می کند، در همین هنگام، از در و دیوار منزل آقا مرتضی سلمانی سنگ به سمت آنها پرتاب می شود و آقا مرتضی در حالی که به دیوار تکیه زده بود به آنها التماس می کند که مرا تهدید کرده اند که خانه ام را آتش می زنند، تو را به خدا وسایلتان را نیاورید. آقا

مرتضی اهل مسجد نبود و خبر نداشت که حسین بهائی است و در خانه ی یک بهائی زندگی می کرد و نمی دانست که در مسجد قرار بر این شده است که کسی به او و خانواده اش خانه ندهد تا از آنجا بروند.

در هر حال آن شب حسین مجبور شد وسایلش را به آنجا ببرد ولی قول داد که هر چه سریع تر خانه ای پیدا کند و از آنجا بلند شود. چیزی که خستگی حسین را بیشتر می کرد آن بود که پس از اسباب کشی، از بلند گوی مسجد می شنیدند که آخوند میمند که نامش آقای مناقبی بود با صدای بلند فریاد می زد: "استاد سلمانی، نانت نبود، آبت نبود، خانه به اخلاقی دادنت چه بود؟"

زندگی حسین بسیار ساده بود و اسباب و اثاثیه ی او چیزی جز یک مقدار رختخواب، یک قالیچه و چند قابلمه و ظرف نبود. موهبت می گوید:

پدر همیشه به من می گفت که یک مهاجر باید سبک و ساده زندگی کند، نباید در اطرافش اسباب و وسایل بچیند. بنابراین مثل سربازی که همیشه آماده ی حرکت است، آماده ی تغییرات و تضییقات بود.

در همین گیر و دار که حسین و خانواده اش نمی دانستند به کجا بروند، منوچهر پسر بزرگ خانواده که به خاطر مشکلات مالی ترک تحصیل کرده و در جزیره ی لاوان کار می کرد به دیدن آنها آمد. او که مشکلات مهاجرت را می دانست مبلغ قابل توجهی را با کار و تلاش فراوان و صرفه جویی پس انداز کرده بود. (۱۸) با آمدن منوچهر درهای بسته به روی آنها باز شد و موجی از خوشحالی و شادی در خانه اوج گرفت و تصمیم بر آن شد که یک قطعه زمین را خریداری نمایند.

منوچهر بسیار مخفیانه، با شخصی که صاحب زمینی حصار کشیده و دارای چاه آب بود و طبق نقشه ی احداث خیابان در میمند قرار بود خیابان از وسط آن بگذرد، وارد معامله شد و آن زمین را به اشاره ی حسین که مطمئن به عنایات حق بود به چهار هزار تومان خریداری کرد.

خرید این زمین مثل بمب در میمند منفجر شد و آنها که قصد داشتند حسین را از میمند بیرون کنند و حال موفق به خرید زمین شده بود، مغموم گردیدند. این ماجرا باعث شد که دیگر به استاد سلمانی فشار نیاورند و آنها تا ساختن خانه در آنجا ماندند. اما اوایل هیچ بنا و کارگری برای آنها کار نمی کرد و چون خانه های میمند را با سنگ می ساختند، افرادی که از کوه سنگ می شکستند و به شهر می آوردند، به آنها مصالح نمی فروختند.

اگر چه در ابتدای کار هیچ کس حاضر به کار برای آنها نبود ولی در ادامه حسین توانست افرادی را با دادن حقوق بیشتر به کار بگمارد ولی از ابتدا برای ساختن خانه ی میمند، همه ی افراد خانه بسیج شدند، منوچهر به سختی کار می کرد تا بتواند مبالغی را برای ساختن منزل برای آنها بفرست. حسین، روح الله و موهبت نیز به جای کارگر، بنا و تمامی کسانی که در ساختن ساختمان لازم است، ایفای نقش کردند. گچ و سیمان را مجبور بودند از شیراز تهیه کنند و بنابراین مبالغ گزافی برای آنها می پرداختند. هنگامی که کامیون مصالح می آمد، خودشان به تنهایی باید مصالح را خالی می کردند، اینها در حالی بود که موهبت حدود ۱۳ سال و روح الله حدود ۱۶ سال بیشتر نداشتند.

موهبت می گوید:

استادی که خانه را می ساخت نامش استاد ابوالقاسم بود. که گهگاهی توسط متعصبین و آخوند ها مورد بی حرمتی قرار می گرفت ولی او بسیار شخص مؤمنی بود و گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و می گفت به من فشار می آورند که برای شما کار نکنم اما من کار کردن برای شما را دوست دارم. تا اینکه بالاخره شالوده ی خانه ریخته شد و به مرحله ای رسید که باید دیوارها را بنا می کردند، اما چون در آن موقع دیوارها را در میمند از سنگ می ساختند و اگر آجر از شهر می آوردند بسیار گران می شد، چاره ای جز این نبود که باید خودشان مصالح را تهیه می کردند.

روح الله می گوید:

من در آن موقع دوچرخه ای کهنه داشتم که چرخش هم پنجر بود، با برادرم موهبت و یک تلمبه و یک دیلم، بر آن سوار می شدیم و به کوه می رفتیم، هر از چند دقیقه باید پیاده می شدیم و چرخ آن را با تلمبه باد می کردیم و دوباره راه افتاده و به طرف جاده ای که از ده بالا به سمت فیروز آباد می رفت جهت کندن سنگ از کوه حرکت می کردیم. خدا می داند که ۲ یا ۳ ساعت در راه بودیم تا اینکه خودمان را به بالای آن کوهی برسانیم که می خواستیم سنگ ها را از آنجا پیدا کنیم.

موهبت می گوید:

معجزه ی جمال مبارک را در آن سن کم به چشم خود دیدم، مردم روزها در کوه می گشتند تا اینکه در یک کوهی یک رگه از سنگ مرغوب را پیدا کنند و بتوانند یک ماشین سنگ تهیه نمایند، ولی ما به مجردی که

می رفتیم، مثل اینکه این رگه های کوه به جلوی چشم ما می آمد و سریع آن را پیدا می کردیم، از شانس ما همان سال باران نیز آمده بود و گِل های بین این رگه ها خوب خیس خورده بود، ما دیلمی که همراه داشتیم ما بین شیار های کوه می انداختیم و با اشاره، سنگ های قالبی که بسیار مرغوب برای ساختمان بودند، از کوه سرازیر می شد و ما در ظرف یک صبح تا ۴ بعد از ظهر به اندازه ی ۲ ماشین سنگ آماده می کردیم. در این مدت سختی بسیاری می کشیدیم چرا که آب آشامیدنی نداشتیم و در آن منطقه چشمه را بلد نبودیم، مواد خوراکی مان نیز که چیزی بیش از یک تکه نان نبود تمام می شد و آفتاب در هوای گرم که هیچ سایه ای نداشت بسیار وحشتناک بود. یادم می آید یک روز برای آنکه یک مقدار سرم خنک شود بر روی زمین دراز کشیده بودم تا درخت خاری که حدود ۵۰ سانتی متر ارتفاع داشت و آفتاب پشت آن می تابید، بر سرم سایه ای را بیندازد و صورتم یک مقدار خنک شود.

بعد از آنکه سنگ ها تهیه می شد به شهر باز می گشتند و مرتضی نامی که راننده بود و ماشین در اختیار داشت مردانگی می کرد و برای آنها سنگ ها را به میمند می آورد و در جلو چشمان بهت زده ی همگان به فضل جمال مبارک مصالح تهیه می گردید.

پس از مدتی آقای مناقبی، روحانی میمند متوجه شد که یک بهائی در بالای شهر دارد خانه می سازد و خانه ی او پایین شهر و در محله ی قدیم رو به روی مسجد واقع است، بنابراین نزد خود تصمیم گرفت که او هم باید در بالای شهر خانه داشته باشد، او همیشه از اینکه در مورد بهائی ها در مسجد صحبت بکند وحشت داشت بنابراین در خانه اش می نشست و شروع به صحبت می کرد، خانه ی او که فاصله اش تا مسجد ۴ یا ۵ متر بیشتر نمی شد، به وسیله ی سیم کشی به مسجد مرتبط بود و در مسجد صحبت های وی از بلند گو پخش می شد.

خانه ی حسین در مکان خوبی از نظر امکانات قرار داشت، چرا که از سرو صدای شهر به دور بود، اداره ی برق و بهداری هم در کنارش وجود داشت و بنابراین، آقای مناقبی برای خودش عیب می دانست که خانه اش آنجا نباشد. او از طریق کمیته ی <sup>امرار</sup> امام و غیره یک زمینی مجانی به دست آورد و یک عده ای هم مصالح مجانی برایش می آوردند و عده ای دیگر مشغول ساخت و ساز بودند. خانه ی مناقبی در چند متری خانه ی حسین بنا شد، هر روز که برای بازدید از منزلش به محله ی بالا می رفت، از جلو خانه ی حسین رد می شد

و روح الله، موهبت و حسین را در حال کار کردن می دید، سری تکان می داد و می گفت  
اخوان، اخوان و رد می شد.

موهبت می گوید:

یک روز جلوی در حیاط ایستاده بودیم، ساختمان تقریباً تمام شده بود.  
داشتیم کف حیاط را کاشی می کردیم که آقای مناقبی آمد و به پدرم گفت:  
آقای اخلاقی من به شما یک نصیحت می کنم. پدرم گفت: بفرمایید. گفت: به  
نظر من شما کف حیاطتان را کاشی نکنید، زیرا عنقریب این خانه در خیابان  
می افتد، چون دارند در اینجا خیابان کشی می کنند و این دولت خسارت  
هوایی را می دهد و خسارت زمینی را نمی دهد. پدرم با آرامش به او گفت:  
خیلی ممنون جناب مناقبی شما نگران منزل ما نباشید. این خانه ی ما نیست،  
صاحبش کس دیگری است، خودش آن را محافظت می کند. بعد پرسید پس  
صاحب آن کیست؟ پدر جواب داد: شما نمی توانی صاحب آن را بشناسی،  
صاحبش بسیار گردن کلفت است. بعد رد می شد و می رفت. این قضیه ۲ یا  
۳ بار تکرار شد و پدر هر بار به او گوشزد می شد که شما نگران نباشید.

خانه ی حسین به سختی ساخته شد، چرا که در مواردی مجبور به استفاده از کارگر  
و بنای با تجربه می شدند و بنای روزی ۳ تومان را روزی ۵ تومان و کارگر روزی ۱۵  
ریال را روزی ۳ تومان پول می دادند، تا افراد راضی به ساختن و کار کردن بشوند.

خانه ی حسین و روحانی میمند با هم و به فاصله ی چند قدم از یکدیگر ساخته شد، تا  
اینکه خبر آمد که استانداری می خواهد نقشه ی جدیدی برای میمند بکشد و در این نقشه ی  
جدید، جاده ای که بین میمند و فیروز آباد است باید مرتب شود و جاده ی جدیدی ساخته شود.  
هنگامی که نقشه ی خیابان کشی تمام شد به حسین خبر رسید که منزل او همان طور که همه  
می گفتند در خیابان واقع شده است.

یک روز دوباره آقای مناقبی به در منزل حسین آمد و با خوشحالی هر چه تمام تر به  
او گفت: دیدی به تو نصیحت کردم که کف حیاط را کاشی نکن، حالا نقشه ی جاده کشیده شده  
و منزل شما در وسط جاده قرار گرفته است. حسین گفت: من چندین بار به شما گفتم که  
نگران خانه ی ما نباشید اگر صاحب اینجا را من می شناسم، خودش حفظش می کند. آقای  
مناقبی به قدری عصبانی می شود که عبایش را محکم با دو دست به هم می کوبد و به  
عصبانیت می رود. توکل حسین به قدری عجیب بود که همه را متعجب می ساخت در حالی  
که همه چیز روشن و واضح بود، به فضل حق چنان امیدوار بود که در دل کوچک ترین

شکی به خود راه نمی داد. مدتی گذشت و خبر آمد که نقشه ای که کشیده شده اشتباه است و در آن یک پیچ وجود دارد، در حالیکه جاده باید صاف باشد، نقشه ی جاده را عوض کردند، برای بار دوم منزل حسین یک مقداری از آن در خیابان واقع می شد و منزل آقای مناقبی نصف بیشتر در خیابان قرار می گرفت.

موهبت می گوید:

یک روز از مدرسه که به خانه بر می گشتم متوجه شدم دو ماشین سفید، مثل پیکان در جلوی منزل ما ایستاده است. در آن زمان که حدود سال های ۴۳ یا ۴۴ ه.ش بود بسیار عجیب بود که در میمند ماشین باشد، تنها ماشینی که در میمند وجود داشت یک اتوبوس میهن نورد و یک جیب بود که با آن مسافر کشی می کردند، دیگر کسی ماشین نداشت. وقتی وارد منزل شدم، دیدم که چند نفر از مهندسين جاده می باشند که از قضا یکی دو نفر از آنها بهائی بودند و چون در میمند هتل وجود نداشت و شنیده بودند که یک خانواده ی بهائی در اینجا ساکن اند به منزل ما آمده بودند و یکی دو روز در آنجا ماندند. پدرم از آنها جریان نقشه کشی راه را سوال کرد و آنها در جواب گفتند برای بار دوم که نقشه کشیده شد استانداری باز هم آن را نپذیرفتند و نقشه ی جدیدی کشیده شده است. در نقشه ی جدید منزل ما از دو طرف کنار خیابان واقع شده بود و منزل آقای مناقبی کاملاً در جاده قرار می گرفت. روزی که قرار بود خانه اش را خراب کنند پدرم رفت و رو به روی او قرار گرفت و گفت: دیدی به شما گفتم که نگران خانه ی ما نباش، صاحب آن گردن کلفت است. به قدری آقای مناقبی عصبانی و ناراحت بود که پدر به ما اشاره کرد که سریع به داخل خانه برویم.

منزل حسین همان طور که آرزوی قلبی وی بود با تلاش های او و پسرانش، محل عبور و گذر مسافران و احباء قرار گرفت، هر کسی که در ابتدا به میمند می آمد و جایی را نداشت به منزل حسین می رفت از جمله معلم، ارتشی، یا دکتر های بهائی که به آنجا منتقل می شدند همگی در ابتدا در منزل حسین مورد مهمان نوازی قرار می گرفتند.

## ۲ - اقتصاد

قسمت عمده ی زندگی حسین با مشکلات اقتصادی همراه بود، زیرا از زمان ایمان وی در نی ریز وقایع متوالی بر علیه احباء به وجود آمد و نه تنها حسین بلکه تمامی احبای نی



ریز در این دوران سختی های بی پایان را متحمل گشتند و از نظر مالی بی نهایت ضعیف شدند. چه باغ هایی که به آتش کشیده و درخت های پرثمر آن از بیخ و بن بریده شد و چه خانه ها و اسباب و لوازمی که به تاراج رفت. اما پس از دوران نی ریز حسین از نظر مالی اوضاعش بسیار بدتر از قبل شد، او با دست خالی به قصد مهاجرت، عازم میمند شد در حالی که می توانست باغ و ملکش را در نی ریز بفروشد و با توشه ی بیشتری راهی سفر شود.

روح الله می گوید:

همیشه ناراحت بودم و پدرم را سرزنش می کردم که اگر کمی عاقلانه تصمیم گرفته بودی و باغ نی ریز را فروخته و در میمند خانه ای می خریدی، اینقدر در به دری، زحمت، تحقیر و ذلالت نمی کشیدیم تا اینکه بعد از ایمان برادران موسوی متوجه شدم که اگر ما در میمند خانه داشتیم و سرو سامانی گرفته بودیم، هرگز سرایدار خانه ی کدخدای ایل تنگ ریز نمی شدیم و این آشنایی هیچ وقت اسبابش فراهم نمی شد و ندای امرالله در آن مناطق بلند نمی شد و این هستی حقیقی از پس آن نیستی ظاهری رخ گشود. چه بسیار از قدمای امر که در راه خدمت به امر جواهرات خویش را در راه ریختند و عازم کوی بلا شدند. شکر حضرت بهاءالله که بی سر و سامان و فقیر بودیم.

با توجه به گفته های فرزندانش، به نظر می رسد حسین نیز به این که در راه جمال مبارک باید بدون توشه ظاهری قدم برداشت و رنج و تعب، متحمل گردید معتقد بوده است.

حسین که تنها منبع درآمدش فروش تخت و ملکی بود، در هنگام ورود به میمند با جناب جان نثار شروع به درست کردن ملکی کردند. حسین تخت ملکی را درست می کرد و جناب جان نثار روکش آن را خریده و تخت و روکش را به وسیله ی کمرگیر به هم متصل می کرد و ملکی آماده می شد. آنها مغازه ای کرایه کردند و در آن مشغول کار شدند اما به علت آنکه در ابتدا به منزل آقای حقیقت جو رفته بودند، تمامی اهل محل متوجه بهائی بودن آنها شدند و از آنها خرید نمی کردند.

خانتم حقیقت جو می گوید:

وقتی هیچ کس از آنها ملکی نخرید و ما دیدیم که وضع مالی شان بسیار بد است، آقای حقیقت جو به آنها پیشنهاد کرد تا با هم شریک شوند، بدین طریق که سرمایه از ایشان و کار از آنها باشد، او گفت من به شما پول خرید لوازم اولیه برای کار را می دهم و شما ملکی بدوزید و من آنها را

برایتان می فروشم. پس از آن چند مرتبه آقای حقیقت جو جهت فروش ملکی ها به شیراز سفر کرد. اما بازار طوری تغییر کرده بود که ملکی در آنجا با قیمت نازلتری وجود داشت و کسی این ملکی ها را نخرید. و به میمند بازگشت. ما هم که خانه مان را در شیراز فروخته بودیم و به مهاجرت آمدم و چون کار درستی نداشتیم تماماً سرمایه مان را برای امرار معاش مصرف می کردیم و اوضاع مالی مان بهتر از آنها نبود ولی نمی خواستیم که آنها از مهاجرت پشیمان شوند، بنابراین ملکی ها را برداشته به دیدنی اقوام و فامیل آقای حقیقت جو در داریون رفتیم تا آنها را بفروشیم، به محض ورود تمامی بستگان آمده و هر کدام یکی را به پا کردند و فکر کردند که اینها سوغات است، تشکر کرده و پولی ندادند و ما مجبور شدیم هزینه ای را از جیبمان به آن دو نفر بدهیم. آقای جان نثار از میمند رفت و آن وضعیت را تحمل نکرد اما آقای اخلاقی گفت: من به حضرت بهاءالله قول داده ام که به مهاجرت بروم و به هیچ وجه از اینجا تکان نمی خورم، و پس از آن خانواده ی ایشان نیز به میمند آمدند.

در آن سال ها خانواده ی حسین دوران وحشتناکی را سپری کردند که به وصف نیاید، به طوری که حاضر نیستند تمامی آن سختی ها را بیان کنند و از تعریف آن لحظات سرباز می زنند و تنها مقدار کمی از آن ذکر می شود.

پس از بازگشت جناب جان نثار به شیراز، سختی کار دو چندان شد زیرا دیگر چیزی به عنوان ملکی هم وجود نداشت و حسین باید تنها تخت هایش را به ملکی دوزهای شهر می فروخت و این کار را سخت تر می کرد.

موهبت می گوید:

وقتی پدر کف کفش ها را درست می کرد آنها را به من یا روح الله می داد تا آنها را بفروشیم من در آن موقع ۱۰ ساله بودم، آنها را به بازار سر حوض باغ نو که بازار ملکی دوزها بود می بردم و در آنجا هر کس برای فروش سکویی داشت و مشغول دوختن ملکی بود. من و روح الله تخت ها را به زیر لباس هایمان پنهان می کردیم تا مبدا کسی آنها را ببیند، چون اگر می دید ملکی دوز ها از ما نمی خریدند. بعد منتظر می شدیم تا مغازه ها خلوت شود و می گفتیم استاد شیوه می خواهی؟ نفر اول شیوه را می گرفت و آن را پیچ می داد و دولا راستش می کرد و می گفت نه. این کار

را باید برای مغازه دار بعدی تکرار می کردیم. بعضی از آنها بسیار مغرض بودند و ما را اذیت کرده و می گفتند: زود باش یک صلوات بفرست، بعد از صلوات آن را به روی زمین پرت کرده و می گفتند نمی خواهیم. ما با حزن و اندوه آن را بر می داشتیم و پاک می کردیم و به مغازه ی بعدی می رفتیم، این ها به قدری بد طینت بودند بودند که شیوه تا مغازه ی آخری از آن آراستگی اولیه بیرون آمده و کثیف و وارفته می شد، مغازه ی آخر شخصی به نام استاد محمد بود، او می دانست که دیگر هر قیمتی که بگوید ما حاضر به فروش هستیم و به کمترین قیمت یعنی ۵ تومان آن را می خرید، گاهی اوقات هم وقتی فروش نمی رفت ما ناراحت به منزل می آمدیم، اما پدر بر خلاف انتظار ما می گفت: ناراحت نباش بابا جان، دوباره درستش می کنم، و دفعه ی بعد خودش آن را برای فروش می برد. فروختن شیوه در بازار میمند دردناک ترین کاری بود که به عهده ی بچه ها گذاشته می شد، آنها از این تحقیر و توهین بی نهایت ناراحت می شدند.

روح الله می گوید:

پس از فروش شیوه پول را گرفته و به سرعت به مغازه ی نانوايي می رفتیم و سه یا چهار کیلو نان می خریدیم و خودمان را به منزل می رساندیم، وقتی اعضاء خانواده به دور سفره جمع می شدند و نان در سفره گذارده می شد، همه به سمت نان دراز می شدند و در آخر کار ما بچه ها، به طرف وصله ی زرد رنگی که سفره ی پارچه ای ما داشت به خیال نان حمله می کردیم.

قطعاً حسین از دیدن ناراحتی های کودکانش بسیار رنج می برد و آزرده خاطر می شد، اما در راه جمال مبارک همه را بر دیده ی منت می گذاشت و به آنها دلداری می داد.

بعد از چند سال خانم حقیقت جو هم عضو محفل شدند و در یک کانونشن در شیراز، در مورد وضعیت موجود در میمند صحبت کردند و خواستار جایگزینی چند نفر دیگر به جای آنها شدند، زیرا به قدری وضعیت مالی به همه فشار آورده بود که خانم حقیقت جو می گوید:

وقتی آقای حقیقت جو به منزل می آمد گریه می کرد و با چشمان اشک بار، هر چه در خانه داشتیم از برنج و سیب زمینی و پیاز و قند و شکر، همه را

نصف می کرد و یک مقداری را برای خانواده ی اخلاقی می برد. خودمان هم در وضعیت بسیار بدی بودیم و از محفل خواهش کردم که به جای ما چند نفر دیگر را به میمند بفرستند، در ضمن وضعیت مالی خانواده ی اخلاقی را تشریح کردم و خواهش نمودم که اگر امکان داشته باشد از صندوق مالی مهاجرت یک مقدار به خانواده ی اخلاقی کمک کنند. آنها موافقت کردند و مبلغ ۳۰۰ تومان در سال ۱۳۴۰ که البته در آن موقع پول نسبتاً خوبی بود، به من دادند و وقتی این پول را به جناب اخلاقی دادم و گفتم ناراحت نباشید، چون این پول کمک از صندوق است و هر موقع که داشتید آن را پس بدهید، ایشان با خوشحالی پول را گرفته و گفت: من با خیال راحت برای ۱ سال دیگر اینجا می مانم، من خندیدم و گفتم: چطور با ۳۰۰ تومان تضمین می کنید که یک سال دیگر هم بمانید؟ ایشان گفت: من می روم و الان دو کیسه آرد خریده و در منزل می گذارم، خانم هم نان می پزد. اگر ما نان داشته باشیم دیگر هیچ چیزی نمی خواهیم. در آن لحظات برایم خیلی جالی بود که چقدر در راه مهاجرت، استقامت و توکل دارد که با یک نان خالی، برای یک سال دیگر خیالش راحت است.

حسین همین کار را کرد و با دو کیسه آرد که از آن پول تهیه نمود و همت همسر و فرزندان، باز هم در آنجا ماند و نقطه ی مهاجرتی خویش را ترک نکرد، سختی های فقر و تنگ دستی به قدری شدید بود که اطرافیان آنها را نیز تحت تأثیر قرار می داد و به فکر فرو می داشت. فرزندان حسین با اینکه چندان کاری از دستشان بر نمی آمد، اما از هیچ کمکی دریغ نمی کردند. به طور مثال، چون در آن موقع آب آشامیدنی لوله کشی وجود نداشت، مردم باید با سطل از چند کیلومتر دورتر آب می آوردند، دوستان و نزدیکان و احباء برای آنکه به آنها کمکی شده باشد، از فرزندان حسین این کار را می خواستند و به ازاء آن ۲ یا ۳ ریال پول به آنها می دادند.

خانم حقیقت جو می گوید:

در اوایل ورود آقای اخلاقی و خانواده اش یعنی در سال های ۱۳۳۸ الی ۱۳۳۹ آقای جناب یک پسر به نام سعادت الله داشتند که با منوچهر پسر حسین هم کلاس بودند، او به منوچهر گفته بود که هر روز به دنبالش بیاید تا با هم به مدرسه بروند. یک روز صبح که منوچهر به دنبال سعادت آمده بود، سعادت در حال صبحانه خوردن بود و به او گفت چند لحظه صبر کن تا

من صبحانه ام را بخورم و با هم برویم. مادر سعادت برایش تخم مرغ درست کرده بود و یک لقمه از آن تخم مرغ را به منوچهر تعارف کرد، اما هر چه قدر اصرار کرد، منوچهر آن را از دست خانم زرینی نگرفت. سعادت که این حالت را دید، به منوچهر گفت: حالا که نمی گیری پس من با تو به مدرسه نمی آیم و منوچهر به تنهایی به مدرسه رفت. بعد از رفتن او خانم جناب مطلب را با من در میان گذاشت. ما در خانه ی آنها دو اتاق اجاره کرده و هم خانه بودیم. او رفتار منوچهر را بد برداشت کرده و توهینی به خودش دانسته بود. بعد از ظهر که منوچهر از مدرسه برگشت طبق عادت هر روز برایم دو سطل آب آورد، وقتی می خواستم به او پول بدهم، خندیدم و گفتم: عزیز من تو چرا صبح یک لقمه تخم مرغ که تعارف کردند نگرفتی؟ ناگهان دیدم منوچهر اشک هایش مثل ابر بهاری پایین ریخت و گفت: من نمی توانستم یک لقمه تخم مرغ بخورم در حالی که یک شبانه روز است که همه ی اعضاء خانواده مان هیچ چیز نخورده اند. آن شب بعد از تعریف ماجرا برای آقای حقیقت جو به قدری هر دو مان گریه کردیم که خدا می داند. و حرف او بسیار در ما اثر گذاشت. در آن لحظه من فهمیدم که اگر در نقطه ی مهاجرتی امکانات محدود است و کلاس های درس اخلاق و مدرسه به آن صورت وجود ندارد اما تربیت فرزندان مهاجر به عهده ی جمال مبارک است و آنها را رها نمی کند. برای ما بسیار عجیب بود که یک کودک در آن سن و سال لقمه ای را با توجه به نیازهای خانواده اش قبول نکرد. وقتی این حرف را به خانم زرینی گفتم و علت عمل منوچهر را توضیح دادم، او هم بسیار متأثر شد و از برداشت خودش خجالت کشید.

مشکلات اقتصادی حسین و خانواده اش در میمند حدود سال های ۴۲ ه. ش که منوچهر ترک تحصیل کرده و در آبادان و جزیره ی لاوان مشغول به کار شد، ادامه داشت، بعد از فداکاری پسر بزرگ حسین اوضاع تا حدی تغییر کرد. حسین که مردی بی سواد و فقیر بود و قشر قابل توجهی در میمند او رابه حساب نمی آوردند، پس از ساختن خانه در میمند به فردی معتبر و قابل توجه تبدیل شد، وقتی منوچهر با سرو وضع شیک و بسیار خوب به دیدن خانواده اش در میمند می آمد، اهالی محل بیشتر با آنها معاشرت می نمودند و بدین طریق ابواب جدیدی رخ گشود.

در تمامی مراحل زندگی حسین، کسی که همیشه یار و یاور او در کار و سختی های مالی بود، همسر او طوبی است. او بار بزرگی از مسئولیت های زندگی را به دوش می کشید. در ساختن تخت ملکی مسئولیت زیادی داشت و پایه پای حسین کار می کرد، همچنین برای آنکه در هزینه های خانه صرفه جویی شود، بیشتر اوقات خودش نان می پخت. گاهی اوقات به خاطر دست پخت خوب او، دیگران نیز به او پول می دادند تا برایشان نان بپزد.

موهبت می گوید:

در خانه ای که ساخته بودیم، کنار حمام یک آشپزخانه ای بود که مادرم در آنجا می نشست و نان درست می کرد. در آن موقع ما فرزانه و ضیاء را هم داشتیم. یادم هست که ضیاء بسیار کوچک بود و مادرم در حالی که با یک دست به ضیاء شیر می داد با دست دیگرش هم خمیر درست می کرد و نان می پخت. من هم در دست کردن آتش زیر تنور به او کمک می کردم و نان ها را بر می گرداندم.

علاوه بر تمامی این کارها باید به فرزندان هم رسیدگی می کرد، رسیدگی به امور ۶ فرزند در حالی که آب لوله کشی تا مدتی در میمند وجود نداشت و باید لباس ها را چندین متر حمل کرده و به سر جوب آب برده تا بشویند بسیار دشوار بود و طوبی تمامی این کارها را به درستی انجام می داد.

### ۳ - تضییقات

یکی از بزرگترین مشکلاتی که در مهاجرت رخ می گشاید، تضییقات وارده از جانب یار و اغیار است که بر خلاف مشکلات اقتصادی و عدم امکانات، تحمل آن بسیار مشکل و صعب می باشد. در ابتدای ورود حسین و خانواده اش به میمند، مشکلات بسیار کم بود، چرا که نفوس زیادی هنوز آنها را نمی شناختند و نفوذ و قدرت آقایان زرینی در میمند موجب ترس اهالی می گشت، اما پس از مدتی و با دخالت روحانیون و علماء و تحریک مردم، روز به روز بر سختی های کار افزوده گردید و علت آمدن احباء به میمند هویدا شد، اما از آنجایی که می فرمایند: "بلایی عنایتی" (۱۹) تضییقات وارده، تبلیغاتی شد که تعداد زیادی از نفوس کنجکاو و مشتاق را به سمت امر متوجه نمود و جذب کرد. از تضییقات و مشکلات، چندین خاطره که بازماندگان حسین تعریف نمودند ذکر می شود.

روح الله می گوید:

یک روز صبح، هنگامی که پدر به مغازه رفت، طولی نکشید که سریع به خانه برگشت. او چنان حالت سرور و خوشحالی در صورتش موج می زد که برای ما حیرت آور بود، گویا مرغ بخت و اقبال بر شانه هایش نشسته باشد. با کنجکاوای علت را جویا شدیم و او گفت: درب مغازه را شکسته اند و ابزار و وسایل شیوه کشی را برده اند، وقتی پیچور شدم، فهمیدم که آن ها را در دستشویی مسجد ریخته اند، مادرم شروع به گریه کرد که مرد تو ما را به اسیری آورده ای مادر نی ریز باغ و خانه داشتیم، همه را به یاد خدا رها کرده و به اینجا آمدیم، پدر آشفته شد و چهره اش برافروخته گردید و گفت: اگر ما را بیرون کنند و ما گوشه ی باغ کهنه (۲۰) چادر بزنیم، هرگز به نی ریز برنخواهیم گشت. پدر ده تومان به کسی داد و او تمام وسایل شیوه کشی را که همه فلزی بودند از چاه بیرون آورد و پاک شست و تحویل داد. او می خندید و می گفت: خودشان ریختند و خودشان هم بیرون آوردند.

حسین همیشه مراقب بود که مبدا چیزی مانع ماندن او در میمند شود و این فضل را از او بگیرد تا اینکه در سنه ی ۱۳۳۸ ه.ش روزی یکی از دوستان حسین به او گفت: جمعی از دوستان هم داستان شده اند که تو رابه قتل برسانند و می خواهند تو را در باغ آقای دادور دعوت کنند، خواهش می کنم به آنجا نرو. حسین از او تشکر کرد و گفت به روی چشم به آنجا نمی روم. دو روز بعد این ملاقات شخصی به مغازه اش می رود و او رابه باغ دعوت می کند، حسین به فکر فرو می رود و با خود می گوید: نکند جمال مبارک اراده فرموده خون من در میمند ریخته شود و من بی لیاقتی از خود نشان دهم، و تصمیم می گیرد که دعوت آنها را اجابت نماید. در آن ایام، طوبی به همراه منوچهر و روح الله برای زایمان فاطمه به آبادان رفته بودند و تنها موهبت که حدود ۵ یا ۶ ساله بود همراه حسین در میمند بود.

موهبت می گوید:

این خاطره را به خوبی به یاد دارم که یک روز پدر به من گفت که من و تو امروز یک مأموریت مهم داریم، من گفتم: چه مأموریتی؟ پدر گفت: یک خانواده ای من را به باغشان دعوت کرده اند، باغشان هم نسبتاً دور است، من به آنها قول داده ام که حتماً می آیم. اما امکان دارد توطئه ای در کار باشد و بخواهند مرا بکشند. در آن موقع من بسیار ترسیده بودم و سرایا گوش بودم مبادا موردی را فراموش کنم. پدر ادامه داد: تو با من بیا و از دور مواظب باش، اگر دیدی هوا پس است و مشکلی برای من پیش آمد، مبادا سرو صدا بکنی،

سریع به شهر برگرد و به پاسگاه خبر بده، اگر هم چیزی نبود که من خودم صدایت می زنم تا به پیش من بیایی.

من در آن سن کم بسیار احساس غرور و مسنولیت کردم که کار به این مهمی را پدر به من سپرد و در حالی که ترس وجودم را فرا گرفته بود، تظاهر به شجاعت و شهامت می کردم، باغ ها در میمند به این شکل بود که درب ورودی مخصوص نداشت و از یک باغ به باغ دیگر می رفتیم، یکی دو باغ را که رد کردیم، در صد متری محل، یک درخت گل نسترن بود، پدر به من گفت که پشت این درخت منتظر بمانم، حدود ۲۰ دقیقه گذشت و از او خبری نشد، من هم پشت درخت نشسته و هر لحظه مترصد بودم و از لا به لای شاخه ها سرک می کشیدم، بعد از نیم ساعت پدر مرا صدا زد و گفت: طلا، باباجان بیا که خبری نیست وقتی رفتم، دیدم که آنجا را جارو و آب پاشی کردند، تختی گذاشتند، و انواع میوه ها مهیا بود. بعد پدرم برای آنها تعریف کرد و گفت: حقیقتش من فکر می کردم که ممکن است توطئه ای در کار باشد، برای همین پسرم را پشت درخت منتظر گذاشتم تا اگر خبری شد او شاهد باشد. آنها از این صداقت و سادگی پدر خوششان آمد.

بعد از این ماجرا و بازگشت خانواده ی حسین، او برای خانواده اش چنین تعریف

می کند:

وقتی وارد باغ شدم، دیدم ۱۰، ۱۵ نفر گوش تا گوش نشسته اند به محض سلام نشستم و گفتم: اجازه دهید من برای شما مناجاتی بخوانم بعد شما هر چه می خواهید بکنید، و با صدای بلند مناجات " الهی الهی، تو بینا و آگاهی که ملجاء و پناهی ... " را خواندم، پس از آن سرم را بلند کردم دیدم همگی سرشان پایین افتاده و خجل شده اند، بعضی هم گوشه چشمشان قطره ی اشکی لرزان بود، در این حال یکی از آنها بلند شد و گفت: هر کس به این مرد تعرضی کند با من طرف است، و همه سکوت کردند، بعد از آن بلند شدم و موهبت را صدا زدم تا به پیش ما آمده و از میوه های رنگارنگ آنجا لذت ببرد.

شجاعت و جسارت حسین در وقایع مختلف همه را متعجب می ساخت، او در مقابل

مشکلات بسیار صبور و شکور بود اما در جای خودش، به اندازه ای قدرت نمایی می کرد که

کسی جرأت تعرض نمی نمود. به طور مثال موهبت می گوید:



هر گاه می خواستیم از میمند به شیراز سفر کنیم و برای اتوبوس بلیط می خریدیم، ما را در صندلی جلو می نشاندند تا نتوانیم مسافران را به خوبی ببینیم. هر وقت که سوار می شدیم طبق عادت و سنت قدیمی صلوات می فرستادند و یکی دو نفر از این مغرضین با صدای بلند می گفتند: بر منکر امام زمان لعنت. و بقیه جواب می دادند: بیش باد(۲۱) و این کار را چند مرتبه تکرار می کردند. یک روز که من و پدرم در اتوبوس بودیم یکی از مسافران شروع کرد و چند مرتبه گفت بر منکر امام زمان لعنت، بعد از چند بار پدر با صدای بلند فریاد زد: بر پدر و مادر منکر امام زمان لعنت، ما که منکر امام زمان نیستیم شما منکر امام زما ت هستید. بعد از صحبت های او دیگر تا مقصد کسی جرأت نکرد که حتی صلوات بفرستد و همگی سکوت کردند. پدر آرام بود و سکوت می کرد ، اما به وقتش هم خودش را خوب نشان می داد به طوری که طرف مقابل حساب کار دستش می آمد.

یکی از چیزهایی که در آن دوران همیشه باعث آزردهی خاطر حسین می شد و از آن رنج می کشید، مسئله ی سیگار کشیدن وی بود که از این بابت بسیار ناراحت بود، اما نمی توانست آن را ترک کند. از قضا روزی اتفاق جالبی افتاد که در تاریخ زندگی حسین بی سابقه بود و همیشه از آن به نیکی یاد می کرد. موهبت تعریف می کند:

یادم هست یک روز پدر مریض بود و باران شدیدی می بارید. در آن هنگام به من گفت: بابا جان، طلا، برو و برای من یک پاکت سیگار بگیر و بیاور. من هم اطاعت کردم و رفتم. وقتی به خانه برگشتم، خیس آب شده بودم و همین طور که خوابیده بود، احساس کردم بسیار ناراحت شده است که چرا باید من در این باران به دنبال سیگار بروم، این ماجرا گذشت و من سیگار را به پدر دادم و کنار بخاری گرم شدم، تا اینکه یک زمانی مریض شده بود و سردرد بدی داشت، و همیشه در زمان سردرد گرد آسپرین می خورد که در آن زمان در مغازه ها موجود بود، و من را به دنبال گرد آسپرین به مغازه فرستاد، در آنجا شخصی بود به نام آقای حمیدی که عطاری داشت، پدر یک ۵ ریالی به من داد و گفت به پیش آقای حمیدی بروم و یک مقدار گرد آسپرین بگیرم، آقای حمیدی مرد بسیار مغرضی بود و چشم دیدن پدر را نداشت و به جای گرد آسپرین، گرد پنی سیلین داد. پدرم به پنی سیلین حساسیت داشت و آقای حمیدی این مطلب را می دانست. به محض آنکه من

گرد را به پدر دادم و آن را خورد تمام بدنش شروع به خارش کرد و دانه های قرمز رنگی پیدا شد، احساس کردم حالت پدر طبیعی نیست و به او گفتم پدر حالت چطور است؟ او با حالت بدی جواب داد: فکر کنم به جای گرد آسپرین، پنی سیلین خوردم، تمام بدنم به خارش افتاده. در حدود یک ساعت بعد پدر بدنش کاملاً ورم کرده و بزرگ شد و در حیاط دراز کشیده بود. من سریع به دنبال دکتری به نام آقای ملک زاده که از احباء بود و در بهداری کار می کرد، رفتم و اوضاع را توضیح دادم، او متوجه حساسیت پدر شد و با خود وسایل لازم را به همراه آورد. به مجردی که وارد شد، پدر دیگر متوجه ما نبود، او ۳ یا ۴ آمپول به او زد، پدر به اندازه ای ورم کرده بود که چشمانش پیدا نبود مثل یک بادکنک شده بود. نمی توانست چیزی بخورد و پس از معالجه ی پزشک تا یک هفته وضعیتش به همین نحو بود و بعد از آنکه به طور تدریجی بهبودی حاصل کرد و آثار سم از بدنش خارج شد، بعد از آنکه خوب شد، به کلی از سیگار گریزان بود و بوی دود سیگار که به مشامش می رسید، حالش به هم می خورد. یک روز به من گفت: بابا جان، یک جایی باید برویم. تا مقصد نمی دانستم که او به کجا می رود، چند شاخه گل و نعنا چید(۲۲) و دسته کرد و با هم به مغازه ی آقای حمیدی رفتیم، او تا پدر را دید بسیار شوکه شد و تعجب کرد، زیرا فکر نمی کرد که او هنوز زنده باشد. و با حالت دست پاچه ای برای پدر صندلی گذاشت و گفت: بفرمایید آقای اخلاقی، بفرمایید، خوش آمدید. پدر رفت و روی صندلی نشست و گل ها را به آقای حمیدی تقدیم کرد و گفت: من آمدم از تو تشکر کنم. او جواب داد: تشکر برای چی قربان. گفت: به خاطر آنکه من سال های سال سیگار می کشیدم و دلم می خواست سیگار را ترک کنم و نمی شد، اما شما وسیله ای شدی که من سیگار را ترک کنم. چون گفتم که به پسر من به جای آسپرین داده بودی، پنی سیلین از آب درآمد و موجب شد که من بیمار شوم، اما از آنجایی که عمر دست خداوند است و خداوند اگر بخواهد که بندگان را ننگه دارد در هر حالتی آنها را حفظ می کند، خداوند اراده اش بر این نبود که من دار فانی را وداع گویم و من از قبل سالم تر شدم و از شما بابت این اشتباهتان متشکرم. آقای حمیدی نمی دانست که چه بگوید، از طرفی می خواست انکار کند که من اشتباه کردم و از طرفی هم شرمنده و

متعجب بود. بعد از پذیرایی وی به وسیله ی نقل های سفیدی که در مغازه داشت، از مغازه بیرون آمدیم و پدر در راه به من گفت: عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد.

به فضل جمال مبارک دشمنی مخالفین موجب راحتی و سلامتی حسین گردید. او حدوداً ۷۸ یا ۷۹ ساله بود که توانست سیگار را ترک کنار بگذارد و از این بابت بسیار خوشحال بود.

روزی دیگر، هنگام صبح که حسین از منزل بیرون آمد از پچ پچ کردن مردم متوجه شد که اعلامیه ای به دیوار های میمند نصب کرده اند، در اعلامیه ضمن بدگویی و بی احترامی به تمام احبای میمند، در پایان نوشته بودند "به ریش سگی اخلاقی لعنت" در حدود سال های ۴۰ تا ۵۰ ش در میمند آزار و اذیت احباء به اوج خود رسیده بود زیرا مردم گوش به فرمان روحانی شهر بودند و آنها هر جسارت و توهینی را عین صواب می پنداشتند.

حسین در این ایام از لطمات جسمانی نیز بی نصیب نبود. ضیاء الله می گوید:

یادم است یک روز در حیاط منزل میمند نشسته بودیم، بابا از خانه بیرون رفت. هنگام بازگشت دیدیم که از سرش خون بسیاری می ریزد، مادرم خیلی دست پاچه شد و با ترس گفت: چی شده؟ جواب بده، و بسیار ناراحت بود. فوری چادرش را به سر کرد تا به کوچه برود و مسبب آن را که معمولاً بچه های محل بودند، دعوا کند. بابا دستش را گرفت و گفت: بچه بود، نادان بود، شما خودت را زیاد ناراحت نکن، فقط یک سنگ کوچک بود، و بالاخره نگذاشت مادر از خانه بیرون برود. من وقتی حالات پدر را می دیدم، تصور خاطراتی که از دوران قبل از ایمانش تعریف می کرد برایم بسیار مشکل بود، البته در آن روزها پدر در حدود ۸۰ سال سن داشت، اما باز هم متین تر و آرام تر از حد معمول به نظر میرسید.

همچنین روح الله می گوید:

یک روز جهت دیدار خانواده از شیراز به میمند رفته بودم، پدر در منزل نبود، معمولاً جهت خرید یا گشت و گزار از منزل خارج می شد. نزدیکی های غروب وقتی به منزل آمد، بعد از دیدار با او متوجه خونی شدم که کفش او را پر کرده بود. جریان را سؤال کردم. پدر گفت: در کوچه بچه ها با سنگ به قلم پایم زده اند. من بی نهایت ناراحت شدم و خواستم که به کوچه بروم و مسبب آن را یافته و حسابی تلافی نمایم، او لبخند عاشقانه ای زد و

گفت: من پیش جمال مبارک همین را دارم و تو می خواهی بروی و دادخواهی کنی.

چیزی که همیشه در مورد حسین باعث اعجاب همگان بود، عدم ناراحتی و حزن وی بود که در هیچ زمانی، هیچ کس او را محزون و مغموم مشاهده نکرده است. تنها زمانی که او غصه دار گشت، در موقع رسیدن خبر صعود مولای توانا، حضرت ولی امرالله به ایشان بود. روح الله می گوید:

روزی از مدرسه به منزل آمدم و با کمال تعجب متوجه شدم که پدرم با صدای بلند گریه می کند. این حزن وی مرا تا چند دقیقه بر جای خشک کرد، زیرا هیچ گاه او را اینچنین ندیده بودم؛ بعد متوجه شدم که خبر صعود مولای او حضرت شوقی افندی به او رسیده. دیگر یاد ندارم او را غمناک دیده باشم.

در نهایت تحمل تمامی مصائب و مشکلات در میمند موجب گردید که امر از مرحله ی مجهولیت در آن منطقه خارج گردد و کلمه ی بابی و بهائی به گوش همگان برسد. روح الله تعریف می کند:

جهت رفتن از میمند به شیراز یا فیروز آباد، بهترین وسیله ی موجود ماشین جیبی بود که دو نفر در قسمت جلو و شش نفر هم در قسمت عقب سوار می شدند، روزی برای رفتن به فیروز آباد به گاراژ رفتم، حاج حسن نامی هم با پسرش سوار شدند، راننده من و حاج حسین را جلو نشاند و پسر حاجی با بقیه ی مسافران عقب سوار شدند. حاج حسین وقتی مرا جلو ماشین کنار خودش دید با صدای بلند لب به اعتراض گشود و گفت: اگر من بهائی بودم، پسر را جلو سوار می کردی؟ در آن لحظه من برای اولین بار از یک میمندی کلمه ی بهائی را بلند و رسا شنیدم و غرق شادی شده گفتم: قربان کلمه بهائی گفتنت. من می روم عقب سوار می شوم و پسر حاجی را جلو کنار پدر فرستادم، ماشین که از میمند خارج شد، حاجی از راننده خواست تا نگهدارد و به اصرار و احترام مرا جلو آورد و فرزندش را عقب نشاند.

این خاطره برای روح الله بسیار جالب بود چرا که احساس می کرد، پدرش به خوبی در مهاجرت وظیفه ی خویش را انجام داده است و کلام حق را به گوش دور و نزدیک رسانده است.

حسین بسیار مهربان بود و عادت عجیبی که داشت، هر کجا بهائی می دید او را در بغل گرفته و گریه می کرد و اشک شوق می ریخت. روزی در خانه ی میمند، چند نفر در می زنند و خودشان را معرفی کرده و داخل می شوند. حسین آنها را در بغل گرفته، می بوسد و اشک شوق می ریزد، آنها می گویند که ما از شیراز برای ملاقات شما آمدیم، خواهش می کنیم که احباء را دعوت کنید تا ما در کنار آنها بنشینیم و ابلاغاتی را به گوششان برسانیم. این عمل طبق اوامر انجام می گیرد و شب هنگام همه ی احباء جمع می شوند. روح الله می گوید:

یکی از آن افراد شروع به صحبت کرده و در مورد امر و مشکلات آن گفت، همه ی حضار سراپا گوش بودند، یک مرتبه جمله ای به این مضمون گفت که "والا مشکل این است که ما از جواب دادن به دیگران قاصر و عاجزیم و آنها سوالاتی می کنند که ما برایش جوابی نداریم" تا این جمله را گفت، پدر بلند شد مچ دست او را گرفت و گفت آقای محترم، مهمان ما هستی قدمت بر چشم، اما شما بهائی نیستی. همه ی حضار تعجب کردند، بعضی ها هم به او متعرض شدند که چرا چنین کاری را انجام داد، آن مرد ترسید و به محض اعتراض پدر، شروع به درآوردن کتاب های امری از کیفش کرد و با صحبت کردن، تلاش کرد که احباء را متوجه نماید که امر بهائی بر حق نیست و در نهایت همگی فهمیدند که آنها بهائی نیستند و از تبلیغات اسلامی بودند. و آنها را بیرون کردند. پس از رفتن آنها از پدر پرسیدند بگوید که از کجا متوجه این مطلب شده و او گفت: زیرا امر حضرت بهاءالله چیزی نیست که برای سوالی و مطلبی جواب نداشته باشد و این جمله ای که فرد استفاده کرد، صحبت یک فرد بهائی نبود. با اینکه پدر سن و سالی ازش گذشته بود و در ضمن بی سواد بود اما بسیار زیرک و باهوش بود و این هوشیاری اش همیشه ما را دلگرم می کرد که مراقبان هست.

در جریان تضيیقات وارده، دو عامل مؤثر موجود بود، یکی عدم بلوغ مؤمنین امرالله و اشتباهات آنها که موجب شد مخالفت ها بیشتر شود و دیگری مخالفت های خارجی و آزار و اذیت ها که اشتباهات احباء را تشدید می نمود. این دو عامل یکدیگر را تشدید می کردند و باعث شد، چنانچه حضرت بهاءالله می فرمایند: "اگر احباء بما امروا عمل می نمودند، حال جمیع ملل را به شطر مغلل علل مقبل مشاهده می نمودید" (۲۳) بنابراین عمل نفوس گاهی موجب مشکلات عمیقی در مناطق مهاجرتی می شود که میمند نیز از این قاعده مستثنی نبود.

خاتم حقیقت جو می گوید:

حدود سال ۱۳۴۰ بود که جناب سرهنگ وحدت به اتفاق آقای خوشخو و چند نفر دیگر از اعضاء لجنه ی مهاجرت بعد از چند سال که ما آنجا بودیم به میمند تشریف آوردند و ظهر منزل ما بودند، افتخار بزرگی بود، ایشان خیلی تشویق کردند که شما بمانید و استقامت کنید ولی من خدمتشان عرض کردم که در حال حاضر اعضاء ذی رای در اینجا ۱۵ نفر (۲۴) می باشند و دیگر نیازی به ما نیست، و با توجه به وضعیت مالی بدی که داریم خواهشمندم عذر ما را بپذیرید. من در آن موقع عضو محفل بودم و کارت تسجیلی چند نفر را برای تأیید به شیرا زفرستاده بودم، هر دفعه که به شیراز می رفتم این کارت ها را پی گیری می کردم، چون می خواستم سریع تر آنها وارد جلسات شوند. اما خاتم سرهنگ وحدت و خاتم دبیران می گفتند: به خدا نمی دانیم چرا هر دفعه این کارت ها روی میز است ولی فرصت باز کردن آنها را نمی کنیم. روزها گذشت و من بعد ها متوجه حکمت این مطلب شدم. زیرا همگی آنها طرد شدند. ما در سال ۱۳۴۱ ش میمند را به قصد شیراز ترک کردیم و من می توانم تصور کنم که آقای اخلاقی و دیگر احباء پس از رفتن ما چقدر در آنجا سختی و ناراحتی کشیدند.

ایل تنگ ریز که اکثر آنها به امر مبارک مقبل شده بودند پس از ارتباط نامشروعی که زن سید هاشم به نام رخساره با یکی دیگر از احباء پیدا کرد و هر دو طرد شدند، اکثر آنها بر سر عقاید قبل خویش برگشتند، همچنین آقای ابراهیمی که استوار بود نیز مطرود گردید، آن سه برادر زرینی نیز از امر برکنار شدند و چیزی به عنوان تبری نامه نوشتند اما در آنجا خودشان را مسلمان نامیدند و اظهار داشتند که ما از اول مسلمان بودیم، و بر پست های دولتی خویش ماندند. سید هاشم موسوی بعد از این وقایع بسیار صدمات شدیدی را تحمل نمود، و در خانه ی حسین در اتاقی که گوشه ی حیاط بود زندگی می کرد.

و به طور نسبی، جامعه ی بهائی میمند که دارای قدرت و نفوذ گردیده بود در سال های ۴۵ و ۴۶ کم، کم از رونق افتاد. تمامی این صدمات برای حسین خیلی سنگین بود. گاهی اوقات اشتباهات فردی نفوس صدمات بسیار عظیمی به جامعه ی امر وارد می نماید که جبران آن مستلزم سال ها وقت و نیرو می باشد. به هر حال حسین و خانواده اش با استقامت تمام تا آخرین دقایق زندگی حسین در آنجا ماندند و برای یار و اغیار پناهگاه امن و مطمئنی را فراهم نمودند و مشکلات این راه باعث دلسردی آنان نگردید.

## توضیحات فصل هفتم

۱ - جناب فروتن از ایادیان امرالله می باشند که طبق دستور حضرت ولی امرالله در سال های متوالی به نی ریز سفر کرده و احباء را در خدمات و مهاجرت به اوطان دیگر تشویق می فرمودند.

۲ - جناب فیضی از ناشرین فعال نفعات الله می باشند که در نی ریز نقش بسزایی در ابلاغ کلمه الله ایفا نمودند، ایشان با اطلاعات حاصله از منطقه ی نی ریز موفق به نوشتن کتاب ارزشمند " نی ریز مشکبیز " گردیدند.

۳ - نقشه ی جهاد کبیر اکبر روحانی که مخصوص تبلیغ و تقویت بود، توسط حضرت ولی امرالله در سال ۱۹۵۳ م اهداف اصلی نقشه تمام و در طی آن ۱۰۰ کشور فتح روحانی شد و در سال ۵۴ - ۵۶ تصمیمات مقتضی برای تقویت و توسعه اتخاذ فرمودند و این تصمیم راه را برای تأسیس ۴۸ محفل ملی قبل از اختتام نقشه باز کرد و در سال ۵۶ - ۵۸ مضاعف ساختن مراکز بهائی در تمام جهان و تأسیس ۱۶ محفل ملی جدید را امر فرمودند. حضرت ولی امرالله قبل از صعود فرمودند مرحله ی چهارم نه فقط دارای اهداف توسعه و تقویت است بلکه شامل ارتفاع مشرق الانکارها نیز خواهد بود که جزو نقشه است و قبل از اختتام مرحله ی آخر نقشه روح پاکشان از این عالم ناسوت صعود فرمود.

۴ - نورآباد ممسنی یکی از شهرستان های شمال غربی استان فارس، واقع در ۱۴۶ کیلومتری شمال شیراز، می باشد.

۵ - آقای محمد جان نثار متولد ۱۳۱۳ ه.ش در تاریخ ۱۳۴۳ با خانم باهره افلاکی ازدواج نمود، ایشان در حال حاضر ساکن شیراز می باشند و صاحب ۴ دختر و ۲ پسر می باشند که همگی در ظل امرالله می باشند.

۶ - آقای ابراهیم حقیقت جو متولد ۱۳۱۲ ه.ش که با خانم مهری وحدت حق متولد ۱۳۱۷ ه.ش در سال ۱۳۳۴ ازدواج نمودند. ثمره ی این ازدواج سه دختر و دو پسر می باشد که همگی در ظل امرالله می باشند. ایشان حدود سال های ۱۳۳۵ به قصد مهاجرت به میمند فارس راهی گشتند و تا سال ۱۳۴۱ در آن استقامت نموده، تضییقات و مشکلات فراوانی را تحمل نمودند، ایشان موفق به تشکیل اولین محفل روحانی میمند گشته و در این راه خدمات بسیاری انجام دادند. دختر این خانواده به نام مهین با روح الله فرزند حسین ازدواج نمود.

- ۷ - خانم مهري وحدت حق ( حقيقت جو ) هنگام ورود به ميمنده حدود ۱۸ ، ۱۹ ساله بودند، بنا بر اين تا سه سال نمي توانستند عضو رسمي محفل باشند.
- ۸ - فردي كه تخت ملكي را به رو آور وصل مي كند و به وسيله ي يك پارچه اي به هم مي دوزد شغلش كمرگير مي باشد.
- ۹ - كسي كه يك نوع شيبور خاص را مي نوازد ناقاره چي نام دارد.
- ۱۰ - پدر سيد يونس انوري كه در فصل چهار توضيحات لازم در مورد ايشان داده شد.
- ۱۱ - آقاي محمد رضا زريني از متقدمين و بزرگان ميمنده بودند، ايشان به علت آنكه تا سال هاي سال صاحب فرزندی نمي شدند نامه اي به حضور حضرت عبدالبهاء عرض مي نمايند و هيكل مبارك در جواب ايشان لوحی مرقوم می فرمايند كه در آن فرزندان با سعادت و كرامتي را براي او آرزو مي نمايند و پس از آن صاحب ۲ فرزند پسر مي شوند كه به نام هاي كرامت و سعادت مي نامند، در ابتدای لوح حضرت عبدالبهاء ايشان را جناب زريني خطاب مي فرمايند و او اين لقب را براي خودش حفظ مي كند، سال هاي بعد در دزدی از منزل ايشان اين لوح به همراه يك تار شعرات مبارك ، از ايشان ربوده مي شود.
- ۱۲ - مجموعه ي مناجات هاي حضرت عبدالبهاء ص ۱۳۵
- ۱۳ - در شرح حالي كه از جناب موسوي به دست آمده و به نقل از خود ايشان مي باشد، ذكر گرديده كه ۲۰ تومان به جناب اخلاقي مي دهد، اما معين نيست كه حسين اخلاقي آن را قبول كردند يا خير، همچنين فرزندان ايشان در مصاحبات تأكيد مي نمايند كه پدر آن پول را قبول نمي كند و مي گويد ما مثل ملّا يا رهبران ديني بابت گنج درونمان چيزي از كسي نمي گيريم.
- ۱۴ - سيد هاشم موسوي فرزند سيد كاظم و جهان تاب مي باشد. او صاحب سه برادر و سه خواهر است، از برادران ايشان جناب ناظم و غلام رضا موسوي به امر مبارك ايمان آوردند كه غلام رضا موسوي پس از آن در دوران انقلاب اسلامي از جامعه بركنار مي شوند، و جناب ناظم كه متولد سال ۱۳۰۶ مي باشند در زمستان ۱۳۸۵ به رفيق اعلي صعود نمودند.
- ۱۵ - نقل از ضياء الله اخلاقي
- ۱۶ - معني جمله محلي به زبان فارسي: مي داني، هاشم بهائي شده است؟
- ۱۷ - در آن موقع اتاق ها را كاهگل مي كردند و سفيد كردن ديوار به وسيله ي گچ به آن صورت مرسوم نبود و اتاقی كه آقای مرتضی سلمانی به آنها كرايه داد گچ شده بود.
- ۱۸ - منوچهر هنگامي كه ترك تحصيل مي كند، در آبادان دستيار دكترى دندانپزشك مي شود، دكتر وقتي حسن نيت و صداقت او را در اعمال و رفتارش مي بيند، هنگامي كه به



جزیره ی لاوان منتقل می شود او را به عنوان دستیار با خود به آنجا می برد و در آنجا حقوق  
منوچهر دو برابر می شود.

۱۹ - کلمات مکنونه ی عربی فراز ۵۱

۲۰ - باغ کهنه، باغی موقوفی در میمند بود که افراد برای تفریح به آنجا رفته و احباء در ایام  
تعطیلی به طور دسته جمعی به آنجا می رفتند.

۲۱ - افراد در جواب آن مرد گفتن بیش باد که به معنی بیشتر می باشد.

۲۲ - در میمند آن زمان گل فروشی وجود نداشت و هر کسی در باغچه ی منزلش بوته ی  
گلی داشت.

۲۳ - مجموعه ی آیات الهی جلد ۲ ص ۳۴

۲۴ - اسامی ۱۵ نفر اعضای ذی رأی محفل، خانم و آقای زرینی، حسین اخلاقی و همسرش  
طوبی، آقای سید هاشم موسوی و همسرش، آقای ابراهیمی و اعتماد که تازه ایمان آورده  
بودند. برادران زرینی، آقای میر کاظمی، خانم منیره پرتویی که به عنوان قابله استخدام شده  
بودند، خانم طلیمه یزدانی و جناب دکتر پارسا که از مهاجرین بودند.

## ضمیمه فصل هفتم

شرح ایمان جناب آقای سید هاشم موسوی که قبل از صعود از گفته های ایشان نسخه برداری شده است.

﴿ جایی که ما زندگی می کردیم در حوالی میمند فارس و تقریباً شش کیلومتری شرق میمند بود. حدوداً پنجاه خانوار در آنجا زندگی می کردند و به تنگ ریز شهرت داشت. هیچ گونه امکانات از قبیل آب، برق، تلفن و مدرسه وجود نداشت. این روستا در دامنه ی کوه سپیدار قرار داشت که در حال حاضر خانه های جدید جای خانه های قدیمی و کاه گلی آنجا را گرفته است.﴾

وقتی من بچه بودم ( مابین ۶ تا ۱۳ سالگی ) از طبیعت اطراف خودم لذت بخصوصی می بردم. حتی صدای جیرجیرک ها که سکوت شبانه را می شکستند گوشه هایم را نوازش می دادند. هرگز شیرینی آن ایام کودکی را از خاطر نمی برم و نمی توانم آن دوران را فراموش کنم.

اما حیف که این لذت چند سالی بیشتر مهمان من نبود چرا که بعد از مدتی به تدریج آن شادی ها از خاطر من رخت بر بست و محو شد. احساس می کردم همه ی زیبایی ها تمام شده. دیگر هیچ چیز برایم لذتی نداشت. دنیا در نظرم مثل شربتی بود که شهد آن گرفته شده باشد و چیزی جز تفاله از خود باقی نگذاشته بود. هر گاه برای غذا خوردن سر سفره می نشستم هنوز دو لقمه نخورده بودم که از سر سفره بلند می شدم و از خانه بیرون می رفتم. مادرم می گفت: چرا چیزی نمی خوری؟ مگر عاشق شدی که چیزی نمی خوری؟ آری شاید او راست می گفت من مثل عاشقی بودم که به دنبال گمشده ی خود می گشت.

در محل ما هیچ گونه امکاناتی وجود نداشت حتی برای خرید کردن باید پیاده به میمند می رفتیم. کدخدای محل در میمند منزلی داشت که بچه هایش در آنجا زندگی می کردند و به مدرسه می رفتند. در آن منزل اتاقی بود که شخصی به نام آقای اخلاقی با خانواده در آنجا زندگی می کرد که کدخدا بچه هایش را به او سپرده بود. من در آن ایام ۲۳ ساله بودم. وقتی بعد از خرید برای نهار خوردن به منزل او می رفتیم او را می دیدم. بچه ها می گفتند این فرد بابی است برای همین هر گاه او را می دیدم وحشت وجودم را تسخیر می کرد و از او می ترسیدم.

یک روز که به تنهایی به میمند رفته بودم به منزل او رفتم. آقای اخلاقی مشغول تخته کشیدن گیوه بود و خانمش هم در حال نان پختن بود. من چند متر دورتر از آنها نشسته بودم و به آنها نگاه می کردم. خانم اخلاقی چند قرص نان با یک فنجان چای در سینی گذاشت و برای من آورد. من که ترس تمام وجودم را گرفته بود نان و چایی را با ترس خوردم. همین طور که مشغول بودم می شنیدم که آقای اخلاقی زیر لب در حال زمزمه کردن است. خوب که گوش دادم در زمزمه هایش نام پیامبران را شنیدم که ذکر می کرد. حتی قبل از اسم پیامبران کلمه ی حضرت را هم بر زبان می آورد.

به فکر فرو رفتم آخر شنیده بودم که بابی ها خدا و پیامبران را قبول ندارند پس چطور است که با احترام نام آنها را زیر لب ذکر می کند. در این فکر بودم که احساس می کردم آقای اخلاقی قصد دارد مطلبی را با من در میان بگذارد ولی می ترسد. به او گفتم: آقای اخلاقی روزانه چقدر کار می کنی؟ گفت: من هر دو روز یک تخته می کشم که آن را چهار تومان می فروشم. من بیست تومان به او دادم و گفتم: این را بگیر فکر کنم برای چند روزت کافی باشد پس هر چه می دانی به من هم بگو. من که اصلاً سواد نداشتم. آقای اخلاقی به من گفت: شما صاحب الزمان را دوست داری؟ گفتم: بله. گفت: پس بدان که او صد و بیست سال پیش آمده.

با شنیدن این کلام ناگهان منقلب شدم گویی از یک سیاه چال تاریک رهایی یافته بودم یا اینکه در یک تخم مرغ بودم و تازه متولد شده باشم احساس عجیبی پیدا کردم که نمی توانم آن را در قالب کلمات بیان کنم چرا که کلمات نمی توانند روح مطلب را ادا نمایند. دنیا به کلی در نظرم عوض شده بود. آقای اخلاقی که به نظرم آدم وحشتناکی می آمد دیدم که چه چهره ی زیبایی دارد مثل اینکه قبلاً او را از پشت پرده ی تیره ای می دیدم ولی دیگر از آن پرده خبری نبود. بار دیگر ایام کودکی و همان لذتی که از دنیا می بردم به سراغم آمد. هر وقت به درخت ها، سنگ ها، پرندگان نگاه می کردم گویی نور خداوند را در آنها می دیدم.

آن شب تا ساعت هفت نشستیم و با هم صحبت می کردیم. از شانس من دوستان هم نیامدند که با هم به محل برگردیم. خانم اخلاقی هم که نان پختنش تمام شده بود مشغول آماده کردن شام بود. در این لحظه آقای اخلاقی دستم را گرفت و برای شام خوردن به داخل منزل دعوت کرد و گفت: بیا داخل که دیگر شب شده است.

بچه های آقای اخلاقی هم از مدرسه آمده بودند آنقدر آنها را دوست داشتم که در وصف نگنجد.

ساعت هشت شب بود که کدخدا با اسب وارد شد اسبش را در طویله بست و به طرف منزل آمد وقتی دید ما با هم مشغول صحبت هستیم با عصبانیت گفت: آقای اخلاقی من این اتاق را به تو دادم که در آن بنشیننی نه اینکه تبلیغ کنی. فردا صبح باید از اینجا بروی. از شدت عصبانیت شب آنجا نماند و به منزل دوستانش رفت حتی فراموش کرد که به اسبش علوفه بدهد.

مشغول صحبت کردن بودیم که ساعت ۱۰ شب شد در این لحظه درب منزل به صدا درآمد وقتی بچه ها در را باز کردند رئیس پاسگاه وارد شد. با دیدن او فکر کردم که کدخدا از ما شکایت کرده. همین که مرا دید خواست که برگردد در این لحظه آقای اخلاقی به او گفت: برنگرد، بیا که این هم مثل خودمان است. در اینجا بود که فهمیدم که او هم بهائی است و من نمی دانستم. او چون روزها در پاسگاه بود شب ها به آنجا می آمد. وقتی فهمید من هم بهائی شدم به طرفم آمد مرا بوسید و دوبار به من تبریک گفت و گفت: خوش آمدی.

۱۲ ( آن شب گذشت. شبی که زندگیم را متحول ساخت چون دوباره متولد شده بودم. حالا دیگر به آنچه می خواستم رسیده بودم. همان گمشده ای که به دنبالش بودم را یافته بودم.

صبح روز بعد به میمند رفتم و یک منزل برای آقای اخلاقی پیدا کردم به نام منزل ابراهیم قصاب. از آن وقت تا یک هفته بعد دیگر به محل نرفتم. مثل تشنه لبی که به چشمه ی آب گوارایی رسیده باشد دوست نداشتم از آنجا دور شوم. احساس عجیبی داشتم هر گاه به آسمان نگاه می کردم و ستاره ها را می دیدم به نظرم آشنا بودند گویی مرا صدا می زدند. مثل این بود که سال ها با آنها زندگی کرده باشم. حالت عجیبی بود تا چند سال هر جریانی که در آینده اتفاق می افتاد را می دیدم.

متأسفانه اینجا مجال نوشتن نیست و اگر بخواهم چیزی بنویسم یک مجلد می شود که در این مقال ننگند. ولی برای نمونه به ذکر یک مورد اکتفا می کنم.

یک سال قبل از انقلاب ایران احساس می کردم انقلاب پیروز می شود لهذا محلمان را ترک کردم و به داریون رفتم. روحشان شاد دکتر احراری که در لجنه ی مهاجرت قائم به خدمت بودند به آنجا آمدند و به من گفتند: سید چرا میمند را ترک کردی و به داریون آمدی؟ به او گفتم: حکومت شاه سقوط می کند حکومت عوض می شود و منزل احباء را به آتش می کشند آنها را به زور به مسجد می برند تا با شکنجه از آنها اقرار بگیرند که تبری کنند. من هم برای حفظ ایمان خود میمند را ترک کردم.

آقای دکتر با لبخند گفت: شما حس ششم قوی دارید. من با شنیدن این بیان کمی ناراحت شدم چون با چشم خود می دیدم چه اتفاقاتی قرار است بیفتد.

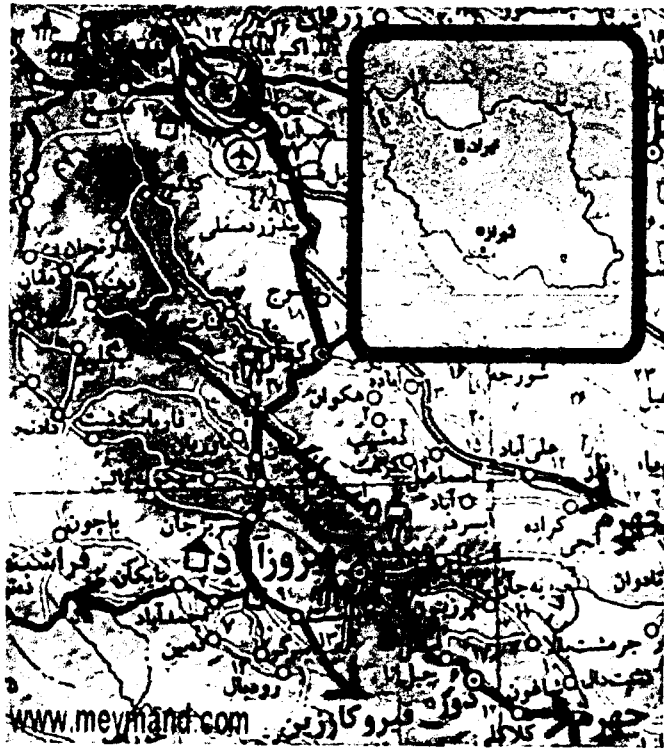
خلاصه گر نویسم شرح آن بی حد شود  
مثنوی هفتاد من کاغذ شود  
این مختصر شرح ایمان بنده ی حقیر بود که با فداکاری های آقای اخلاقی که در نقطه  
ی مهاجرتی تشریف داشتند حاصل گردید. (

روحشان شاد



آقای سید هاشم موسوی





موقعیت میمند در استان فارس







این عکس ها در باغ آقای جناب (زرینی) در اردیبهشت ماه گرفته شده است و آقا و خانم  
حقیقت جو برای گرفتن عکس جای خود را تعویض کرده اند.  
ردیف بالا از راست به چپ:  
آقایین ابراهیم حقیقت جو، حسین اخلاقی، زرینی، محمد جان نثار و خانم ها طوبی اخلاقی،  
زرینی  
ردیف دوم از راست به چپ:  
مهین حقیقت جو، منوچهر اخلاقی، روح الله اخلاقی، موهبت الله اخلاقی، سعادت الله زرینی





پیک نیک به همراه اعضای خانواده و دوستان در اطراف میمند

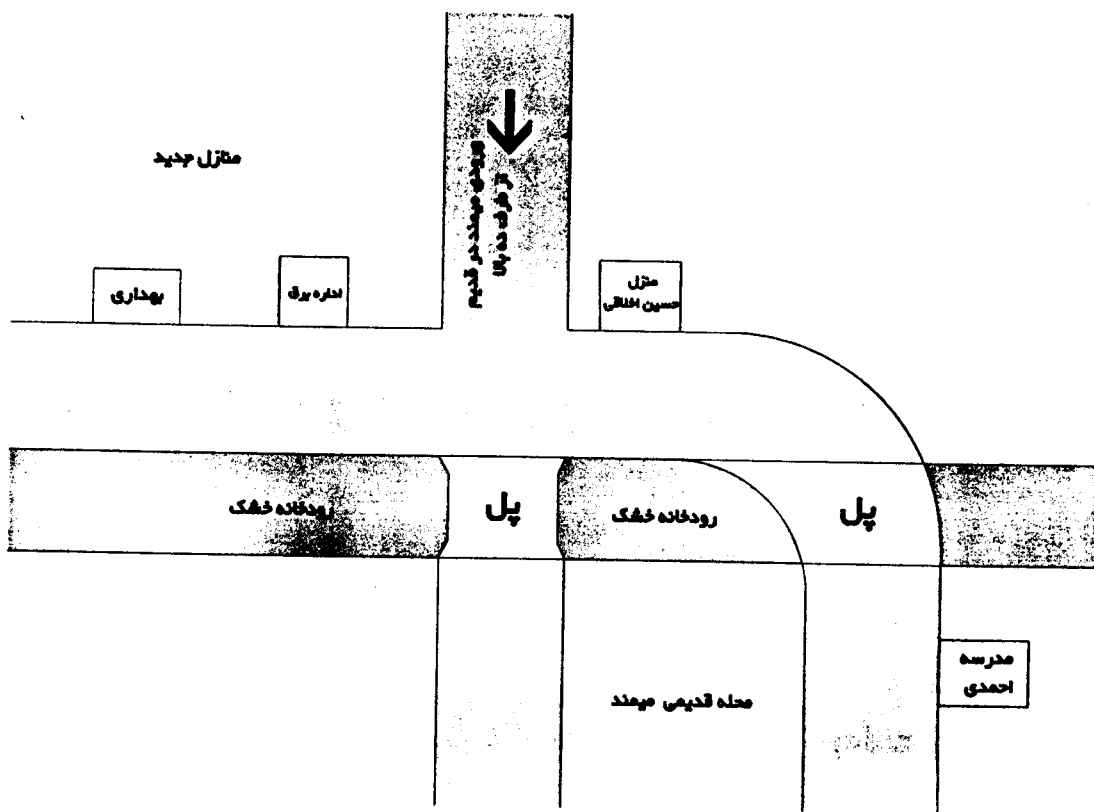




این عکس در کوه های میمند گرفته شده

آقایان ایستاده از راست به چپ :  
عباس کلانی (برادر همسر حسین) ، و حسین اخلاقی  
فرد نشسته روی سنگ منوچهر اخلاقی به همراه بچه های فامیل

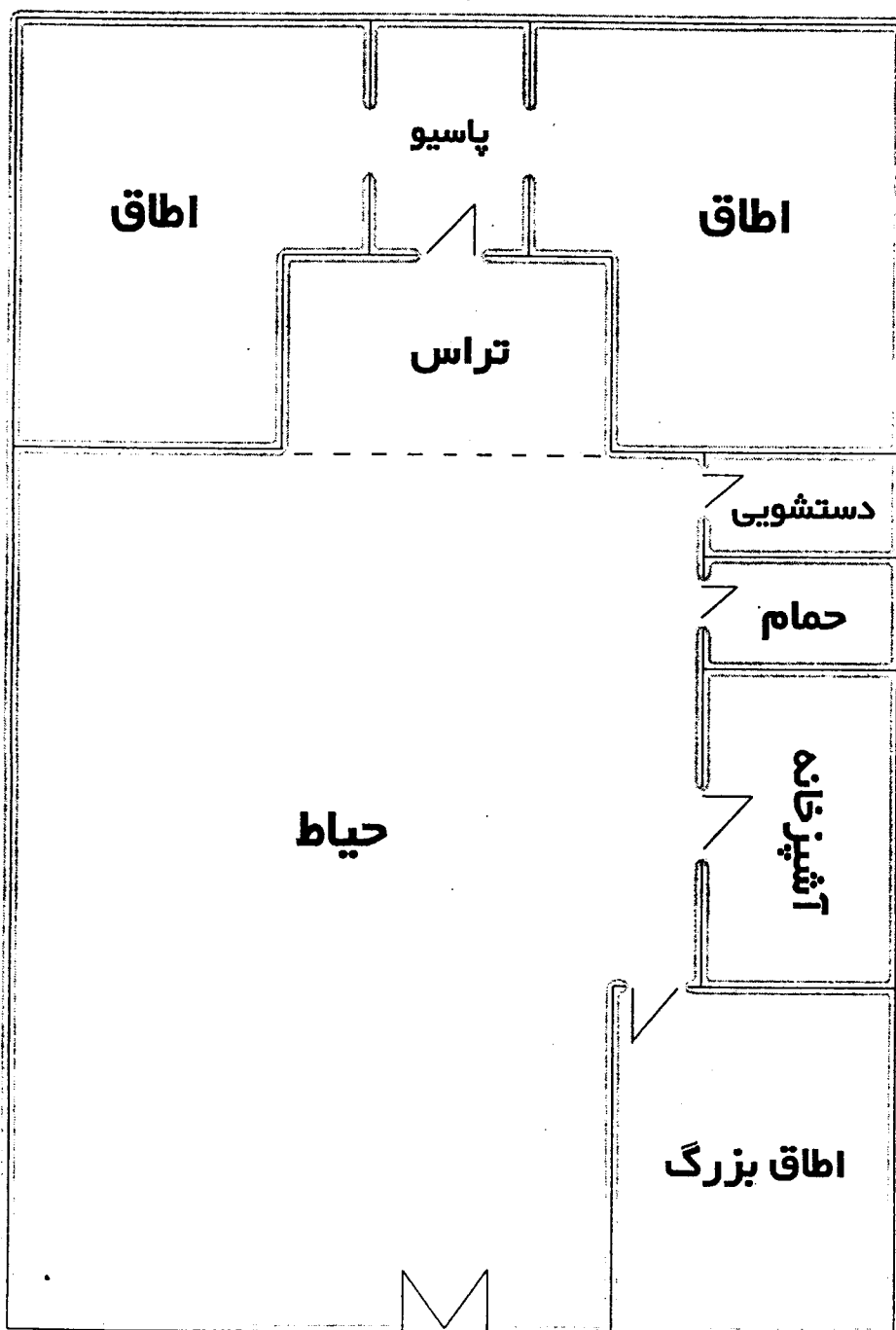




موقعیت زمین خریداری شده جهت ساخت خانه







نقشه ی خانه ی میمند





حسین اخلاقی در حال نظارت بر ساخت خانه





حسین اخلاقی در مراحل پایانی ساخت خانه



## فصل هشتم

### خاتمه ی زندگی و صعود

#### الف) دوران کهولت و سالخوردگی

حسین که در هنگام ورود به میمند حدوداً ۶۵ ساله بود و به سختی به کار شیوه کشی که انرژی زیادی را می طلبید مشغول بود، تدریجاً دستانش دیگر توانایی قبل را نداشت و لرزش پیدا نمود. رفته رفته از حدود سال های ۱۳۴۳ به بعد که منوچهر مشغول به کار گردید، کارش را کم کرده و رها نمود. همچنین موهبت و روح الله نیز در سال ۱۳۴۵ برای ادامه ی تحصیل به شیراز رفتند زیرا در میمند تا کلاس نهم بیشتر وجود نداشت و حسین با همسر و دو فرزند کوچکترش، فرزانه و ضیاء در میمند زندگی می کردند. حسین در این سال ها عمده کاری که انجام می داد پیاده روی و لذت بردن از گشت و گزار در باغ های میمند بود و در کنار آن شبانه روز مشغول خواندن دعا و مناجات بود، اکثراً با مردم میمند و یا افراد ایل موسوی در باغ ها مشغول صحبت در مورد امر می شد و از این عمل بسیار لذت می برد. اما به هیچ وجه حاضر به ترک میمند نبود و آنجا را رها نمی کرد.

موهبت می گوید:

اینجا مهاجر باشیم؟ می گفت: تا زمانی که من در اینجا بمیرم، چون مهاجر حقیقی کسی است که در نقطه ی مهاجرتی خویش آنقدر استقامت کند تا جانش را از دست بدهد. ما باید اینجا بمانیم و به همین وضع در اینجا زندگی کنیم. پس خیلی سخت نگیرید. این مطلب هر گاه به پدر می گفتیم که چه دلیلی دارد ما باید تمامی این مصائب را در اینجا تحمل کنیم؟ می گفت: بابا جان، ما اینجا مهاجر هستیم. بعد می گفتیم: تا کی باید همیشه به من دلداری می داد که پدر چه قدر راحت با مشکلات کنار می آید و هدفش را دنبال می کند.

بعد از مدتی عوارض پیری بر او چیره گردید، به طوری که، گاهی اوقات وقتی

از منزل بیرون می رفت راه را گم می کرد. در حدود سال های ۱۳۵۰ حسین دیگر حافظه اش مانند سابق نبود و گهگاهی، دوستان و آشنایان را فراموش می کرد. روح الله می گوید:





مواد مخدري که از کودکی در بدن پدر بود، و او به یکباره آنها را کنار گذاشته بود عوارض خودش را در دوران پیری بغتاً نمایان نمود و سریع پدر را از کار انداخت و ناتوان کرد.

اما مطلبی که بسیار جالب است، این که حتی در دورانی که حسین، خانواده اش را به درستی به یاد نمی آورد، مناجات های دوران جوانی خویش را بدون کوچکترین اشتباهی همواره تلاوت می کرد و به یاد داشت و هر گاه او را می دیدی زیر لب آیات و الواحی را زمزمه می کرد.  
طوبی می گوید:

مدتی بود که اخلاقی، دیگر مثل قبل هوش و حواسی نداشت، در آن موقع بچه ها در شیراز ادامه ی تحصیل می دادند، من هم خمیر درست کرده و نان می پختم و برای آنها به شیراز می فرستادم. تا اینکه رفته رفته دیگر می ترسیدیم، اخلاقی از منزل بیرون برود، چترا که ممکن بود راه را گم کند. اما توانایی مقابله با او را نداشتیم، و نمی توانستیم به تنهایی از او مراقبت کنیم بنابراین به شیراز آمدم.

حسین به همراه خانواده اش به شیراز آمد اما قطعاً اگر هوش و حواسی داشت این کار را نمی کرد، چون آرزوی قلبیش صعود در میمند بود و همیشه این مطلب را به فرزندان متذکر می شد. پس از آنها آقای سید هاشم موسوی چندین سال در منزل میمند زندگی نمود و از آن نگهداری کرد. ایشان نیز در دوران انقلاب آن مکان را ترک کرده و به داریون رفت، پس از آن ناظم، برادر سید هاشم در آن ساکن بود و وی آن منزل را به نام خویش ثبت کرد و آن را فروخت.

### ب) بیماری حسین و انتقال به شیراز

در حدود سال ۴۹ - ۵۰ ه.ش حسین دچار فراموشی شد و بیماری آلزایمر به سراغش آمد، گاهی بچه ها و همسرش را نمی شناخت، اما بسیار عجیب بود که همواره مناجات های دوران جوانی را تلاوت می کرد و آنها را از یاد نبرده بود. او در میمند احتیاج به مراقبت داشت و چون بچه های او در شیراز بودند، این امر تا اندازه ای محال بود، بنابراین لجنه ی محترم مهاجرت امر فرمودند که ایشان با خانواده به شیراز نقل مکان کنند. آنها در ابتدا در خیابان فردوسی و سپس در چهار راه تحویلی، در شیراز ساکن شدند. پس از مدتی بیماری وی وخیم تر شد و دست هایش به شدت می لرزید. بنا به پیشنهاد شهید مجید،

دکتر بهرام افغان، او را در بیمارستان فاتحی نژاد واقع در بلوار گلستان شیراز بستری نمودند. موهای سفید و سیمای مهربان و زیبایی او در دوران کهولیت، جاذب توجه کارکنان بیمارستان بود، چنانچه از خانواده ی وی در مورد او مرتب سؤالاتی می پرسیدند.

حسین بیمارستان را دوست نداشت و در آنجا زجر می کشید. مرتب از فرزندانش می خواست که او را از آنجا ببرند. وضعیت جسمانی او در بیمارستان بدتر شد، زیرا او به آنتی بیوتیک حساسیت داشت و در بیمارستان به او آنتی بیوتیک می دادند و موجب شد که در بدنش تاول های بزرگی ایجاد شود. او را به تخت بسته بودند تا نتواند فرار کند و در این حالت حسین بسیار زجر می کشید. فاطمه می گوید

برای آنکه او را از تخت باز کنند، مرتب می گفت: فکر نکنید من اینجا بی کس و کارم، من در شیراز برادران گردن کلفتی دارم، که منظورشان احبشاء بود. در هنگام بستری در بیمارستان مرتب دلش هندوانه می خواست و از آنتی بیوتیک ها خسته شده بود.

حسین در حالت حواس پرتی هم در بیمارستان موجب تبلیغ عده ای گردید، زیرا که مرتب در زیر لب مناجات زمزمه می کرد و موجب کنجکاوی کارکنان و بیماران دیگر شده بود. وقتی خانواده ی وی برای عیادت به بیمارستان می رفتند، آنها سؤالاتی می کردند و منبع این کلمات را جویا می شدند.

### ج) صعود ایشان

بعد از حدود یکی، دو هفته که حسین در بیمارستان بستری بود یک روز روح الله، فرزندش برای ملاقات وی به همراه طوبی به بیمارستان می روند.  
روح الله می گوید :

من در آن موقع سرباز بودم، یک روز که مرخصی داشتم به همراه مادرم به بیمارستان رفتیم تا پدر را ببینیم، اما با تخت خالی وی مواجه شدیم. علت را سؤال کردیم، از اطراف به ما گفتند که ایشان صعود کرده و به سردخانه تحویل داده شده است. این شوک برای ما بسیار سخت بود، زیرا به قدری پدر قوی بود که تصور آن را نمی توانستیم بکنیم. پس از تحویل پدر از سردخانه او را به گلستان قدیم شیراز بردیم و در آنجا به خاک سپردیم. بر روی سنگ قبر ایشان نوشتیم

حسین اخلاقی مهاجر فی سبیل الله

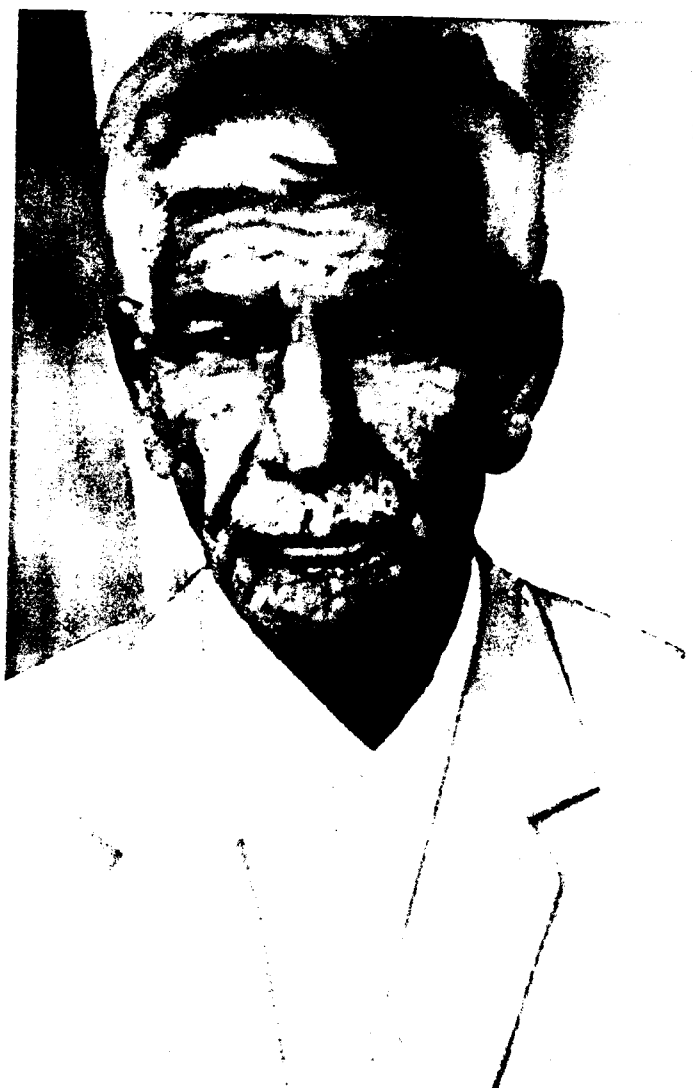
برای خانواده ی حسین تنها گذاشتن آنها خیلی دردناک بود، زیرا در آن زمان همگی بچه ها در سنین نوجوانی و جوانی به سر می بردند، به جز فاطمه که دختر بزرگ ایشان بود، حسین در هیچ کدام از مراسم عروسی کودکانش شرکت نداشت. او در هفتم نورد سال ۱۳۵۳ ه.ش در حالی که فرزند کوچکش حدوداً ۹ ساله بود و ۸۲ بهار از زندگی پر ثمرش می گذشت به ملکوت ابهی صعود نمود. روحش شاد و یادش گرامی





این عکس در ایام اخیر حیات حسین گرفته شده که فرزانه و ضیاءالله نزد پدر و مادرشان در میمند بودند.





آخرین عکس از حسین اخلاقی







جمهوری اسلامی ایران

وزارت کشور

سازمان ثبت احوال کشور

خلاصه رونوشت وفات

شماره ۶۴۲۲۹۵ سری ۱/۱

۱۳/۹/۶۸

در تاریخ روز ۱۷ ماه خرداد سال ۱۳۶۸ شمسی خانه شماره ۷۰۹  
 کوچه برزن شهر ۱۹ دهستان ده  
 شهرستان ۱۹ ۷۱ ص دارای نام خانوادگی اجلاقی  
 فرزند محمد متولد ۱۳۷۱ دارنده شناسنامه شماره ۷۰۹  
 صادره شهر نیریز جزو دهستان تابع حوزه  
 اداره ثبت احوال شهرستان نیریز به مرض حاده مرده و  
 مرگش در دفتر مردگان سال ۶۵ حوزه تابع اداره ثبت احوال  
۱۹ شهرستان بشماره ۷۷۹ ثبت شده است.

این رونوشت خلاصه وفات بدون هیچ عیب و خدشه و قلم خوردگی بر حسب تقاضا

نامه کتبی به ۷۱ ص فرزند تسلیم گردید.

محل امضاء نماینده و مهر حوزه اداره ثبت احوال شهرستان نیریز

ن ۸۲ - ۵۴۰۰ د ۱۰۰ ب ۶۶/۲ - ج نقش جهان



## فصل نهم

### بازماندگان

حسین اخلاقی به همراه همسرش طوبی تا به حال صاحب ۲۴ نوه و ۱۶ نتیجه شده که همگی آنها در ظل امر مبارک می باشند. طوبی در حال حاضر در قید حیات می باشد و در منزل پسرش در شراز ساکن است. طوبی نسل چهارم از خانواده ای است که مؤمن و موقن می باشند و در نی ریز صدمات بی پایان را تحمل نمودند، مادر بزرگ طوبی خانم عطیه فرزند حاج محمد است که نوه ی حاج قاسم می باشد. در کتاب لمعات الانوار شرح حال ایشان و جانفشانی های او در وقایع اول و دوم و سوم بسیار ذکر گردیده است. حاجی محمد که پدر عطیه، مادر بزرگ طوبی است در کتاب های تاریخی که از تاریخ نی ریز بر جای مانده است ذکرش فراوان آمده است و عکس او در این کتاب ها موجود است. (۱)

۱ - فرزند اول حسین و طوبی، فاطمه که با آقای خلیل اتحاد ازدواج نمود. در کتاب لمعات الانوار در مورد ایشان اینچنین آمده است: "شانزدهمین نفر از احبای مختلفی نی ریز در واقعه ی سوم، میرزا عبدالله اتحادی فرزند میرزا باقر است. نامبرده پس از اشغال محله ی پهلوی به دست قوای شیخ با خواهر و خوهرزاده های خود، میرزا باقر و میرزا حسن و زیور، به منزل محمد حسن کلاه مال شهید رفتند. چند نقطه را عوض کردند و عاقبت در باغ بیشه دور از انظار اتباع شیخ به طور مخفی به سر بردند. وی در چند واقعه بعد از شیخ ذکریا نیز مورد صدمات قرار گرفت. در امر ثابت و مستقیم بود و صاحب سه فرزند شد که هر سه به رداء ایمان مزینند. از این قرار - جهان اعلائی با میرزا حسین اعلائی ازدواج نمود صاحب ده فرزند است. - باقر اتحادی مجرد است و مدتی در مهاجرت مازندران بسر می برد. - خلیل اتحادی با دختر حسین اخلاقی ازدواج کرده صاحب ۴ فرزند است. همه به نور ایمان مزین و ساکن آبادان (۲)

زمان نوشتن این مطلب فاطمه صاحب ۴ فرزند بود. او در حال حاضر صاحب ۵ فرزند است فرزند اول ایشان عبدالله اتحاد پدر نگارنده می باشد. از فرزندان آنها ۳ پسر و ۲ دختر هستند که در حال بجز یکی از دختران آنها که ساکن تهران می باشد، همگی در شیراز ساکن و به رداء ایمان مزینند.

۲ - فرزند دوم طوبی و حسین، منوچهر است که در طول سالیان مهاجرت سختی های بسیاری را تحمل نمود و یار و یاور خانواده اش بود، او در سال ۱۳۵۴ با خانم ماه منیر عاج ازدواج کرد و ثمر این ازدواج چهار فرزند می باشد که سه دختر و یک پسر است. همگی آنها

در حال حاضر ساکن آمریکا می باشند، و دو دختر اول ایشان ازدواج نموده اند و صاحب فرزند هستند.

۳ - فرزند سوم حسین و طوبی روح الله است که با خانم مهین حقیقت جو در سال ۱۳۳۵ ش ازدواج نمود. خانم مهین حقیقت جو فرزند مهری و ابراهیم حقیقت جو می باشد که سال های سال با حسین و خانواده اش در میمند مهاجر بودند و خاطرات بسیاری از یکدیگر دارند. آنها صاحب ۴ فرزند، ۲ دختر و ۲ پسر می باشند، همگی آنها در ظل امر هستند. در حال حاضر ایشان ساکن شیرازند. فرزند اول و دوم آنها ازدواج نموده در کرج سکونت دارند.

۴ - فرزند چهارم حسین و طوبی موهبت الله می باشد که قبل از انقلاب اسلامی ایران به قصد مهاجرت عازم کشور قطر شد. ایشان می گوید: " هنگامی که برای مهاجرت به قطر عازم بودم، بدون آنکه به مادرم چیزی بگویم، برای قوت قلب دو یادگاری که از پدرم باقی مانده بود یعنی توفیق حضرت ولی امرالله خطاب به او و یک شمایل را با خود به مهاجرت بردم. هنگامی که انقلاب واقع شد و برادرم روح الله به زندان افتاد، هر آنچه عکس و اسناد امری بود از منزل ایشان برده شد و همه ی آنها فکر می کردند که این توفیق و عکس مبارک را نیز به تاراج برده اند، تا اینکه یک سال من از روی توفیق مبارک عکس گرفته و برای تک تک آنها به عنوان کارت پستال ارسال داشتم و آنها به شوق و شغف آمدند و مطمئن شدند که جای این یادگاری ها امن است. سال ها بعد، به تمام احباء از جمله احبای قطر بیت العدل اعظم فرمودند که هر کس تواقعی خطی یا عکس های اصل از هیاکل مقدسه دارند به مرکز بهائی ارسال دارند و من این امریه را اطاعت نموده، هر دو را ارسال کردم و ذکر نمودم که اینها تنها یادگار پدر من است که به شما می سپارم، در جواب فرمودند "مطمئن باشید همانطور که منظور نظر پدر شماست محفوظ خواهد ماند"

موهبت چندین سال بعد با خانم ترانه فردوسی که خانواده ی ایشان از مهاجرین سابق قطر و ایرانی بودند ازدواج نمود و به دهکده ی خود در کشور قطر مهاجرت نمود. ایشان صاحب ۴ فرزند می باشد که دو دختر و دو پسر هستند و همگی در ظل امرالله می باشند و در حال حاضر آنها همچنان ساکن قطر هستند.

۵ - فرزند پنجم حسین و طوبی، فرزانه می باشد که در سال ۱۳۵۸ با آقای صدرالله ثابت ازدواج نمود و صاحب چهار فرزند، دو دختر و دو پسر شدند. فرزند اول آنها ازدواج نموده است و در حال حاضر همگی در شیراز ساکن می باشند. و همه در ظل امر می باشند.

۶ - فرزند ششم حسین و طوبی و در واقع فرزند آخر که سال های بسیار محدودی را با پدر

زندگی نمود، ضیاءالله می باشد که در سال ۱۳۷۲ با خانم ندا انوری ازدواج نمود، همسر ایشان از نوادگان سید یونس انوری می باشد که در ابتدای ایمان حسین، کمک شایانی در تحکیم او نمود و از دوستان صمیمی حسین به شمار می آمد. ضیاءالله صاحب سه فرزند شد که همگی دختر هستند و در حال حاضر در کرج ساکن می باشند. و همه در ظل امر می باشند.

## توضیحات فصل نهم

- ۱ - شرح وقایع به صورت مفصل در کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ صفحات ۸۷، ۱۵۴، ۱۵۸، ۲۵۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۴۰۴، ۴۰۸، ۵۴۱، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۹۸، است.
- ۲ - شرح وقایع نی ریز شور انگیز، در کتاب لمعات الانوار جلد ۱ و ۲ ص ۴۱۸



طوبى اخلاقى







### خانواده ی حسین اخلاقی

ایستاده از راست به چپ:

موهبت الله اخلاقی، فرزانه اخلاقی، ضیاءالله اخلاقی

نشسته از راست به چپ:

روح الله اخلاقی، طوبی اخلاقی، فاطمه اخلاقی

( منوچهر به علت سکونت در خارج از کشور در این عکس حضور ندارد )





خانواده ی اخلاقی به همراه نوه ی فاطمه و همسرش (نازنین اتحاد و آقای انیس مصلی نژاد)



## چکیده

این رساله، تحقیقی است در زندگی جناب حسین اخلاقی متولد ناحیه ای کوچک به نام نی ریز در ۲۲۸ کیلومتری شرق شیراز. نفسی که بدون سواد ظاهری و علم روز و بدون آگاهی از روش صحیح تبلیغ و نبود مال و جاه و مقام و سابقه ی زندگی درخشان بین سنین ۳۰ تا ۳۵ قلبش به نور ایمان روشن می شود و از همان لحظه است که سرمایه ی زندگی او یعنی قلب پاک و مهربانش و نیت خالص و بی ریایش، سودی کلن به بار می آورد که تا انتهای زندگی پر از سختی و مشقتش از آن بهره می جوید. صفاتی چون گذشت و ایثار و استقامت و پایداری بهره ی بی شمار ایمان اوست که نصیب هر کس از خود او گرفته تا خانواده و دوستان و همسایگان و هم ولایتی هایش و هر کسی که به درب مغازه ی ساده ی شیوه کشی او می آید می شود تا تخم پاک مهربانی، ایثار، ایمان و نوع دوستی اش به ثمر می نشیند، آنچنان که هنوز بعد از گذشت ۱۱۴ سال، امروزه ثمرات آن تخم پاک که او در قلوب افراد مستعد کاشت به آب لطف و محبت و صمیمیت آبیاری نمود، در قلب نوادگان و بازماندگان آنها جوانه می زند.

این مطلب گویای آن است که حضرت بهاءالله امرش را ان طور که بخواهد و به هر دیاری که اراده نماید منتشر می سازد و هیچ دخلی به مقام و منصب و علوم ظاهری افراد ندارد. چه بسیار نفوسی که در ظاهر نسبتشان حقیر و تجاربشان محدود و لی به اعلی درجات ایمان واصل شده و خدمات لا یتناهی در امر مبارک موفق می گردند و این خدمات و تحمل مشکلات در راه حق نه تنها موجب پیشرفت امرالله بلکه باعث تقویت قوای ایمانی و روحانی خود و خانواده ی آنان نیز می شود. آنچنانکه عادات، اخلاق، آمال و آرزوهایشان مطابق با آنچه رضای حق است خلق جدید می شود و جز راه او نپوید و آرزویی در سر نپروراند. حسین اخلاقی در حالی که خاندانی مؤمن، موقن، مهمان نواز و خوش قلب از خود به یادگار گذاشت در سن ۸۲ سالگی در شیراز روح پاکش به ملکوت ابهی صعود نمود.



خانم نازنین اتحاد فرزند عبدالله اتحاد در سال ۱۳۶۲ در شیراز متولد شد. وی تحصیلات متوسطه ی خود را در شیراز به اتمام رساند و در سال ۱۳۷۹ شمسی مطابق با ۱۵۸ بدیع تحصیل خود را در موسسه ی معارف عالی امر آغاز کرد و پس از ۵ سال آن را به اتمام رساند. ایشان در سال ۱۳۸۲ با جناب انیس مصلی نژاد ازدواج نمود و در شهر شیراز سکونت گزید.

موضوع رساله ی پایان نامه ی ایشان شرح حیات جناب حسین اخلاقی از مهاجرین اولیه ی شهرستان میمند در استان فارس می باشد. که در آن شرح احوال و اوضاع مهاجرین اولیه مندرج است.

